

(دست‌های بهم پیوسته)

تاریخ انسان - شعله‌ای برکشید

فراز پاکدل



دی یک هزار و چهارصد

چند نفر با داد و فحش، فریاد می‌زدند «برید جلو» و با مشت و لگد بازداشتی‌ها را به داخل یک راهرو نیمه تاریک هل می‌دادند. بازداشتی‌ها که چشم بند داشتند و دست‌هایشان با بست پلاستیکی بسته شده بود با هر مشت و لگد به همدیگر تنه می‌زدند و جلو می‌رفتند. وارد یک سالن کوچک شدند. فریاد «روی زمین بنشینید» بلند شد. نفرات عقبی پا روی جلویی‌ها که نشسته بودند می‌گذاشتند و زمین می‌خوردند. بالاخره همه وارد شدند و به هر سختی بود جایی برای نشستن پیدا کردند. اجازه صحبت کردن نمی‌دادند، حتی اگر کسی ناله می‌کرد با لگد ساکتش می‌کردند. بعد از یک ساعت یک نفر داد زد «چشم بند/شون رو باز کنید.» دو سه نفر چشم بندها را از سرشان کشیدند. نور، چشم‌هایشان را می‌زد ولی کمی بعد چشمشان به نور عادت کرد و شروع کردند به شناخت محیطشان. حدود سی تا چهل نفر بودند. عباس با فاصله سه نفر، در ردیف جلو، بهادر را تشخیص داد. آهسته صدا زد بهادر! بهادر برگشت ولی عباس را شناخت. خون پیشانی، بیشتر صورت عباس را پوشانده بود و اطراف یک چشمش هم در اثر ضربه مشت ورم کرده و سیاه شده بود. دوباره آهسته صدا زد بهادر، و وقتی بهادر برگشت، سرش را تکان داد. عباس را از صدا و هیكلش شناخت. یک نفر با لگد به کمر بهادر زد و گفت بر نگرد. تن و بدن همه به شدت درد می‌کرد ولی عباس علیرغم درد شدید، از اینکه یک رفیق همراه داشت کمی دلگرم شد. جلو سالن یک میز و صندلی قرار داشت و یک نفر چهل - پنجاه ساله با ریش انبوه پشت میز نشسته بود. اشاره کرد و یک نفر شروع کرد از ردیف جلو پشت‌گردن بازداشتی‌ها را می‌گرفت و بلند می‌کرد و به سمت میز هل می‌داد. اطراف میز هم سه نفر ایستاده بودند و یک از آنها با سیم‌چین دست‌بندشان را می‌برید و با یک پس‌گردنی محکم او را به جلو میز هل می‌داد. سؤال‌ها و تهدیدها شروع می‌شد. اکثراً کارت شناسایی همراه نداشتند، بعد اسم و فامیل و نام پدر و

آدرس، شغل را می‌پرسد و تهدید که اگر اسم و آدرس‌ات را اشتباه گفته باشی، وقتی رفتیم خانه‌ات برای برداشتن مدارک، بلایی به روزگارت می‌آوریم که مرغان آسمان به حالت گریه کنند و تازه ده سال هم به مدت زندانات اضافه می‌شود. اگر کسی دیر جواب می‌داد و یا واضح صحبت نمی‌کرد ضربه بعدی نصیبش می‌شد. بعد از یادداشت کردن مشخصات به بازداشتی می‌گفتند زیرش بنویس که رهبر تظاهرات بودی و اعلامیه پخش می‌کردی و انگشت بزن. معلوم بود که کسی زیر بار این اتهام نمی‌رفت. دوباره تهدید می‌شد که بعداً به حرفت می‌آوریم و بعد از انگشت زدن یک مأمور او را به سمت راهرو می‌برد و تحویل یک نفر دیگر می‌داد که به بازداشتگاه ببرد. در همین موقع یک نفر لباس شخصی وارد شد. عباس تنش یخ کرد. همان مأموری بود که سعید را به بیمارستان آورده بود و اگر عباس را می‌شناخت کارش تمام بود. عباس زیر چشمی نگاهی به بهادر کرد که سرش را پایین انداخته بود. او هم سرش را پایین انداخت، هر چند با آن وضع سر و صورت عباس، همسرش هم او را نمی‌شناخت. در همین موقع مأمور که معلوم بود دون‌پایه نیست آهسته چیزی به نفر پشت میز که حالا شق و رق ایستاده بود گفت و بعد برگشت و به بازداشتی‌ها نگاه کرد. یک دفعه چشمش به عباس افتاد. کمی به او خیره شد و گفت «اینو ببرید صورتش را بشوره. با این وضع اصلاً معلوم نیست آدمه یا حیوون.» دل عباس هری ریخت پایین، بدنش یخ کرد و کمی لرزش گرفت. بهادر هم به شدت نگران شده بود و نمی‌دانست عباس چقدر می‌تواند مقاومت کند و کسی را لو ندهد. عباس را کشان‌کشان بردند و به زور مجبورش کردند که خون‌های صورتش را کاملاً شستشو و تمیز کند. عباس ناامید شده بود. به خودش می‌گفت «هر طور بشه حتی به قیمت جونم شده کسی رو لو نمیدم. رفقا هم هوای زن و بچهام رو دارن.» مرتب در دلش تکرار می‌کرد «محاله من کسی رو لو بدم، من خیانت نمی‌کنم.» توی ذهنش تمام رفقا، منجمله سعید را مجسم می‌کرد که به او خیره شدند.

خودش را آماده بدترین شکنجه‌ها و مقاومت تا دم مرگ می‌کرد. وقتی به سالن آورده شد، خوشبختانه مأمور رفته بود.

اوایل تعداد بازداشتی‌ها که اکثراً کارگر اعتصابی و تظاهرکننده بودند زیاد بود و دیگر تمام بندها خیلی بیش از ظرفیتشان پُر شده بود ولی به تدریج بازداشت‌ها کم‌تر شد. عباس در بازجویی ادعا کرده بود که سواد ندارد و اعلامیه ندیده و اگر هم می‌دید نمی‌توانست بخواند، از افزایش حقوق هم اطلاعی ندارد و فقط برای حقوق عقب افتاده‌اش همراه بقیه راه افتاده. حتی اگر الان یک ماه حقوقش را بدهند برمی‌گردد سر کار، البته اگر آزادش کنند. بعد از یک ماه بازجویی‌ها تمام شده و دادگاه فرمایشی هم برگزار شده بود، کابوس‌های شبانه کم و فضای بازداشتگاه آرام‌تر شده بود. تقریباً همه بین شش ماه تا چهارده ماه بسته به نحوه برخوردشان و خصوصیات بازجو حکم گرفته بودند. عباس هفت ماه و بهادر ده ماه محکومیت گرفته بودند.

۲

عباس خیلی نگران زن و بچه‌هایش بود و خیلی هم دلش برایشان تنگ شده بود. بالاخره اجازه ملاقات داده شد و کم‌کم ملاقاتی‌ها می‌آمدند، عباس ناامید بود. می‌دانست که متأسفانه همسرش بی‌دست‌وپا است و نه می‌توانست اطلاعی از محل زندانش داشته باشد و نه روز ملاقاتی را بداند. همسرش که همیشه در فقر شدید و ناامنی زندگی کرده بود، زنی زجر کشیده، افسرده و همیشه غمگین بود. عباس و بهادر را برای ملاقاتی صدا زدند. عباس تعجب کرد. او به جز همسرش کسی را نداشت. از نگهبان پرسید مرا صدا زدید. و وقتی مطمئن شد به‌همراه بهادر و چند نفر دیگر و نگهبان برای ملاقات رفت. بهادر با شادی تمام زری را دید و به سمت صندلی‌اش رفت. عباس هم فاطمه، همسرش

را دید و با حالت تعجب و خوشحالی به سمتش رفت و نشست. سلام کرد و احوالش را پرسید. انتظار داشت زنش بزند زیر گریه و ناله سر بدهد. ولی حالت افسردگی همیشگی را نداشت. تا به حال او را این طور ندیده بود. عباس سلام کرد و پرسید «چطوری فاطمه جان، بچه‌ها چطورن؟» فاطمه گفت «ما خوبیم به لطف دوستان مشکلی نداریم. تو چطوری؟ ما نگران تو هستیم، خیلی اذیتت کردن؟ پیشانیت چی شده؟» عباس گفت «چیزی نیست. انتظار نداشتم بیایی!» همسرش گفت «چرا؟ مگر فکر کردی دوستان و رفقا ما رو تنها می‌ذارن. چی فکر کردی؟» شنیدن کلمه رفقا از زبان فاطمه به شدت او را متعجب کرد. برقی در چشمان همسرش موج می‌زد و به عباس نیرو می‌بخشید. عباس با شیفتگی و لذت و غرور به همسرش نگاه می‌کرد. فاطمه ادامه داد «بزار یه خبر خوب بهت بدم. به لطف زری خانم و دوستاش منم همون روزای اول تو یک کارخونه تازه تأسیس، نزدیک کارخونه خودشون استخدام شدم. بعد از یک ماه کارخونه ما هم به اعتصاب پیوست. البته با راهنمایی‌های زری خانم، منم بی‌تأثیر نبودم.» و با افتخار گفت «حالا منم یک کارگرم.» در این موقع فاطمه مشت گره کرده‌اش را به عباس نشان داد. طپش قلب عباس به شدت بالا رفت. دلش می‌خواست او را بغل کند. فاطمه ادامه داد «زری خانم یک اطاق نزدیک خونه خودشون برامون پیدا کرد و از شر صاحبخونه قبلی راحت شدیم.» عباس گفت «پس بچه‌ها رو چیکار می‌کنی؟» فاطمه گفت «مامان مهری لطف کردن از اونا نگهداری می‌کنن. خودشون می‌گن خوشحالم که سه تا نوه پیدا کردم. دایی مجید هم که عاشق شونه.» عباس پرسید «دایی مجید کیه؟» فاطمه گفت «برادر زری خانم، با اینکه کلاس نهم می‌ره ولی یه نوجوون قوی و بسیار فهمیده ست. در ضمن منم کلاس سوادآموزی می‌رم و هم پیش دوستای زری خانم درس می‌خونم.» زبان عباس بند اومده بود. احساس می‌کرد همسرش را برای اولین بار می‌بیند. دلگرم شده بود. احساس می‌کرد زمین زیر پایش محکم‌تر شده، حس سبکی و پرواز در او موج

می‌زد. با خودش می‌گفت این دنیا قبلاً کجا بود؟ وقت ملاقات تمام شد. همه به سختی بلند شدند. عباس از زری با خم کردن سر و لبخند تشکر کرد.

در اطاق بند، عباس بهادر را بغل کرد و بوسید، تحول همسرش و محبت خانواده بهادر را با لذت و افتخار برای بهادر توضیح داد. بهادر نیز ابراز خوشحالی کرد و گفت «زری هم خبر داد که اعتصابات گسترش پیدا کرده و دولت هم وعده و وعید می‌ده، در عین حال سعی می‌کنه بین کارگرا تفرقه بندازه. کارگرا هم که جونشون به لب نشون رسیده با تحریک بعضی جریان‌های تندرو، گاهی به انحراف کشیده میشن و از هدف اصلی دور شده و بهانه سرکوب به دست دولت میدن.»

بهادر به یادش آمد که دو ماه پیش تو آخرین جلسه‌شان هادی گفته بود «شرایط معیشتی خیلی سخت شده و سفره‌های کارگرا و تنگ‌دستان خالیه، گرونی و تورم بیداد می‌کنه، حالا که نزدیک تعیین مبلغ حداقل دستمزدها توسط دولت و سرمایه‌داران هست باید پیش‌دستی کنیم و درخواست تعیین حداقل حقوق بر اساس میزان بالاتر از خط فقر بدیم. این مسئله مشکل عمومیه و می‌تونه خیلی از کارگرا رو به مبارزه بکشونه. بهترین شرایط برای آگاه‌شدن و تشکل در بستر مبارزه‌ست. قدرت همبستگی و ضرورت تشکل خودش رو تو مبارزه خیلی شفاف نشون می‌ده و آگاهی روان‌تر و عمیق‌تر جذب می‌شه.» رضا گفته بود «می‌تونیم اعتصاب رو هر روز به خیابون بکشیم. به قول معروف خیابون رو تسخیر کنیم.» برای هادی و حسن و اکبر آقا این موضوع جدید و جالب بود. هادی که مبارزی کارکنه و با مطالعه و مسلط به مسائل روز بود بلافاصله جواب داده بود «اگر از من بپرسی میگم خیابون که هیچ، کارگرا باید دولت رو تسخیر کنن. ولی کی و تحت چه شرایطی؟ فایده تسخیر خیابون تو شرایط فعلی چیه؟ می‌تونیم خیابون رو نگهش داریم؟ با کدوم نیروی متشکل و آگاه و حرفه‌ای. با چه نفوذی بین طبقه کارگر؟ با توجه به اینکه می‌دونی نیروی دولتی به شدت وحشی و سرکوبگر و نسبت به تظاهرات خیابونی حساسه

و هیچ عاری نداده که دست به کشتار بزنه. آیا طبقه کارگر اون قدرت رو داره که جلوی نیروهای دولتی وایسه و اونا رو عقب بزنه، یا اونقدر قدرت داره که مدتی مقاومت کنه و در عین حال نفوذش رو بین طبقه کارگر افزایش بده و اونها و بقیه زحمتکش‌ها رو تحت رهبری خودش به مبارزه بکشونه. فکر می‌کنی دولت و طبقه سرمایه‌دار در این شرایط اونقدر از هم پاشیده و دچار بحران هست که تنونه نیروهای تا دندان مسلح‌شون رو به کار بگیره. یا منتظر بی‌بی‌سی و تلویزیون اینترنتی‌شال ضد کارگر هستی که نیروهای خارجی رو به کمک طبقه کارگر بفرستن. واقعیت اینه که طبقه کارگر هنوز اونقدر تشکل و قدرت رهبری نداده که بتونه تظاهرات رو کنترل و با روش‌های خاص و تاکتیک‌های خلاقانه با نیروهای دولتی دربیوفته و بتونه جلو از دست‌دادن نیروهای خودی رو بگیره. در این شرایط مشخص دعوت به تسخیر خیابون نه تنها خیانت بلکه جنایته. باید یاد بگیریم که تحت تأثیر حرکت‌ها و شعارهای چپ‌روانه طبقه متوسطی که خودشون رو چپ و کمونیست معرفی می‌کنن ولی عملاً راه‌شون راه طبقه سرمایه‌دار لیبرال هست قرار نگیریم. اونا رو می‌تونیم از دموکراسی خواهی و خواسته‌های حقوق‌بشری مشترک با اپوزیسیون رنگارنگ و مختلف سرمایه‌داری لیبرال خارج از کشور شناخت.» رضا ساکت شده بود. بعد از مدتی حسن پرسیده بود «پس چطور خواسته‌های کارگری‌مون رو به گوش دولت و کارگرای دیگه برسونیم.» بهادر گفته بود «می‌تونیم به عنوان تاکتیک موقتی چند روز تظاهرات را برای یک مدت خیلی محدود تو خیابون منطقه خودمون، جلو کارخونه‌ها همراه با دعوت به اعتصاب و پخش اعلامیه انجام بدیم و بعد سریع به کارخونه برگردیم. چند روز این کار رو می‌کنیم و بعد از پیوستن کارگرهای دیگه، خیابون رفتن رو متوقف می‌کنیم و توی کارخونه به اعتصاب ادامه می‌دیم. تمام سعی خودمون رو هم می‌کنیم که با نیروهای دولتی درگیر نشیم. توقف تولید هم اگر وسیع بشه خودش فشاریه به دولت که به خواسته‌هامون توجه کنه و تحت فشار قرار بگیره.» هادی گفته بود «فکر می‌کنید می‌تونید اعتصاب‌های منطقه خودتون رو کنترل کنید و به مسیر

درست بکشونید؟» حسن گفته بود «با توجه به گروه‌های مخفی خودمون تو کارخونه و تشکلی که حول صندوق کارگری راه انداختیم فکر می‌کنم بتونیم کنترل اعتصابات منطقه خودمون رو به دست بگیریم.» بالاخره هادی به سختی پذیرفته بود و گفته بود «باز هم یادآوری می‌کنم که در شرایط فعلی مهم‌ترین وظیفه ما آگاهی‌دادن و متشکل کردنه. کارگر تو شرایط مبارزه روحیه طبقاتیش ارتقا پیدا می‌کنه و ضمن تجربه‌کردن مبارزه، انگیزه و آمادگی ذهنی بهتری برای آگاه‌شدن و وحدت طبقاتی پیدا می‌کنه. حتماً بعد از پیوستن کارگرهای دیگه، به کارخونه‌های دیگه برید و جلسات بحث و گفت‌گو را بیاندازید. آگاهی کارگری ترویج کنید و تبلیغ سازمان‌یابی و متشکل شدن کنید. تجربیات خودتون رو به اونا منتقل کنید. و از همه مهمتر نیروهای آگاه و مبارز و یا آماده رو شناسایی و با اونا براساس شرایط مخفی‌کاری پیوند برقرار کنید.» همه موافقت کرده بودند و بعد از بحث و اصلاح و پیشنهاد، متن اعلامیه دعوت به اعتصاب عمومی با تیتیر درشتی تهیه شده بود:

"ارزش را ما کارگران می‌آفرینیم نه سرمایه‌دار"

"از این ارزش سهم بیشتری می‌خواهیم"

کارگرای کارخانه تقریباً همه برای اعتصاب اعلام آمادگی کرده بودند. حسن هم اعلامیه‌ها را به تعداد زیادی چاپ کرده بود. عباس هم دسته‌های اعلامیه‌ها را بین رفقای مطمئن توزیع کرده بود. اعتصاب شروع شده بود و رفقا، اعلامیه‌ها را هر طور بود در کارخانه‌های اطراف پخش کرده بودند. راه‌پیمایی روز اول یک ساعتی طول کشید و با پیوستن چند کارگر از دو کارخانه دیگر به اعتصاب همراه شد. روز دوم تعداد بیشتری به اعتصاب و راه‌پیمایی پیوستند. دامنه پخش اعلامیه و تظاهرات گسترش پیدا کرد و تقریباً بیست کارخانه به اعتصاب پیوسته بودند. همان‌طور که هادی پیش‌بینی کرده بود اوضاع

معیشتی کارگران آنقدر بد بود که گویا همه منتظر جرقه‌ای بودند تا به اعتراضات بپیوندند. در نواحی اطراف و شهرهای دیگر هم اعتصابات شروع شده بود. سندیکاهای مخفی و علنی شروع به گسترش کرده بودند. روز چهارم تظاهرات، بعد از آمدن نیروهای انتظامی و لباس شخصی‌ها و استقرار آن‌ها، بهادر و عباس به سرعت خودشان را به کارگران چند کارخانه که در خیابان بودند و شعار می‌دادند رسانده و سعی کرده بودند که آن‌ها را به کارخانه‌های‌شان برگردانند. لباس شخصی حمله کرده و عباس و چند نفر از کارگران مورد هجوم قرار گرفتند. عباس پیشانی‌اش با ضربه چوب شکست و خون جاری شد. چند نفر از لباس شخصی‌ها او را زیر ضرب مشت و لگد گرفتند. بهادر به کمک او آمده بود و با چند نفر از کارگران عباس را از زیر دست و پا در آوردند. دوباره مورد هجوم قرار گرفتند و دستگیر شدند و دست‌های‌شان را بستند و با چشم‌بند به داخل ماشین انداختند. بهادر با خودش گفت حق با هادی بود. نیاز به سازماندهی قوی‌تری داشتند.

بازداشت‌ها کم و بیش ادامه داشت. چون با کمبود جا مواجه بودند، عده‌ای را به زندان‌های دیگر منتقل می‌کردند و آن‌هایی که بیش از نصف مدت زندانشان را کشیده و در این مدت آرام بودند، با گرفتن تعهد و تهدید آزاد می‌کردند. چند روز بعد دوباره یک عده لت‌وپار را به بند آوردند. بچه‌ها فوراً شروع به رسیدگی به آن‌ها کردند. تقریباً همه کارگر بودند. بعد از یک ساعت جای تازه‌واردها مشخص شد. اگر کسی قرص مسکن داشت به تازه‌واردهایی که درد شدید داشتند می‌داد. از صحبت‌های زندانی‌های جدید مشخص شد که اعتصاب‌ها خیلی گسترش یافته و دولت هم سرکوب را شدیدتر کرده و گاهی هم با وعده سعی در کنترل و خاتمه اعتصاب‌ها نموده بود. نفوذی‌های حکومتی

هم کاری از پیش نبرده بودند و اعتصابها ادامه داشت. در اتاق کم‌کم آرامش برقرار شد. فقط یکی از تازه واردین آهسته ناله می‌کرد و زمین و زمان را فحش می‌داد. «از زندگی سیر شدم. خسته شدم. چقدر شب و روز بدوم و جون بکنم، کار بکنم برای یک لقمه نون زن و بچه‌هام، آخرش هم هیچی. باید شب هم با شکم گرسنه سرشون و زمین بگذارن. مریض می‌شن، پول دکتر و دوا نداریم. زن و بچه‌هام شدن عین ترکه. نگاهشون که می‌کنم بغضم می‌گیره، سه هفته هست که از اونا خبری ندارم. نمی‌دونم زنده‌ان یا مرده. ای لعنت به اونی که ما رو به دنیا آورد. اونوقت از اون طرف هم یک عده از زور سیری ته سفرشون رو که دور می‌ریزن غذای یک هفته ما می‌شه. اونقدر پول تو دست و بالشون هست که نمی‌دونن باهاش چکار کنن. وقتی هم به تومن که می‌خوان به حقوق ما اضافه کنن مثل اینه که می‌خوان جونشون رو بگیرن. الهی که همشون مرض لاعلاج بگیرن. بچه‌هاشون مریضی سخت بگیرن تا درد ما رو بفهمن. تا اعتراض می‌کنیم و داد می‌زنیم مسلمونا زن و بچه‌هام گرسنه هستن، حکومت با چوب و چماق می‌ریزه رو سرمون و زندونی‌مون می‌کنه.» همین‌طور یک بند فحش می‌داد و ناله می‌کرد. آقا پویا که قدیمی و بزرگ بند بود بلند شد و به کنارش آمد. دست به روی شانهایش گذاشت و با اون صدای گرم و خش‌دارش گفت «هر چی می‌گی درسته، ولی چنین نبوده و چنین نیز نخواهد ماند.» زندانی که اسمش مسلم بود یک لحظه ساکت شد و برگشت به آقا پویا نگاه کرد و گفت «نه خیر! همیشه همین‌طور بوده و عوض هم نمی‌شه. همیشه خدا یه عده فقیر بودن و یه عده پولدار، همیشه یه عده ظالم بودن و یه عده مظلوم. هر چی شنیدیم و دیدیم همین‌جوری بوده. حتی تو تمام مذهب‌ها اینو گفتن که فقرا تو این دنیا امتحان پس می‌دن و تو دنیای دیگه بهشت میرن و پولدارها و ظالمین به جهنم می‌رن. لعنت به همشون. من اصلاً نمی‌خوام نه امتحان بدم و نه به بهشت برم. من فقط می‌خوام جلوی زن و بچه‌هام شرمند نیاشم و هر شب که خونه میام حداقل یه لقمه نون و پنیر براشون ببرم.» آقا پویا گفت «این‌جا دیگه حق با تو

نیست. همون طور که گفتم از اول این طور نبوده و در آینده هم اینجور نمی‌مونه.» مسلم با طعنه گفت «این آینده شما کی هست؟ به عمر ما قد می‌ده؟» همه ساکت شده بودند و به صحبت‌های آن‌ها گوش می‌دادند. آقا پویا گفت «اولاً آرام صحبت کن چون نگهبان‌ها گیر می‌دن و اذیت می‌کنن. ثانیاً این آینده به خیلی چیزها بستگی داره که مهم‌ترین شون آگاه‌شدن و متحد شدن ما کارگرها هست. ما اگر نفهمیم که چرا تحت ظلم هستیم، همیشه همین طور می‌مونیم. بعدش هم باید بفهمیم که چطور این شرایط عوض می‌شه و ما باید چکار کنیم.» مسلم گفت «بدبختی ما که چراییش مشخصه. چون ما بدبخت به دنیا اومدیم، اینو رو پیشونی‌مون از اول نوشتن، ولی حالا شما بفرمایید.»

آقا پویا که مرد پخته و با تجربه‌ای بود سعی کرد که بحث را از کل‌کل با زندانیان جدید که اعصاب آرامی نداشتند دور کند و در عین حال می‌دانست که برای توضیح دقیق و علمی باید موضوع را از روند تغییرات تاریخی و در زمینه کلی شروع کند تا بعد به تحلیل جزئیات و ارتباط آن با کلیت برسد.

وقتی دید همه سراپا گوش شده‌اند کمی عقب‌تر رفت و به تخت تکیه داد و شروع کرد به صحبت: «می‌خوام در باره **تاریخ انسان** بگم. یک نوع تقسیم‌بندی، ما قبل تاریخ بشر رو به سه دوره تقسیم می‌کنه، عصر پارینه سنگی، عصر برنز، عصر آهن. اطلاعات من بر اساس تقسیم‌بندی سه دوره: توحش، بربریت و تمدن هست که بر اساس پیشرفتی که در تولید وسایل معاش پیدا شده، تقسیم‌بندی و بررسی و تحلیل کرده. هر دوره هم به سه بخش پایینی، میانی و بالایی تقسیم شده. پیشرفت انسان در آغاز به شدت کند بود ولی هرچه جلوتر می‌ایم سرعت پیشرفت و تکامل بیشتر می‌شه. بعد از تکامل انسان از میمون، در مرحله پایینی توحش، انسان‌های اولیه گاهی بر روی زمین و بیشتر در بالای درخت زندگی می‌کردند تا از حمله حیوانات وحشی در امان باشن. محل زندگی شون در جنگل‌های منطقه حاره آفریقا بود و غذاشون ریشه و دانه گیاه و میوه بود.

کم‌کم به پایین درختان اومدن و به صورت جمعی و یا شیبه گله با هم زندگی کردن. بصورت دسته‌جمعی بهتر می‌تونستن از خودشون دفاع کنن. هزاران سال گذشت، مرحله دوره میانی توحش با کشف آتش و افزودن ماهی و خرچنگ و صدف و حیوانات آبی دیگر به غذای انسان‌ها و پختن اون‌ها آغاز شد. این غذای جدید، انسان رو از قید محلی که در اون زندگی می‌کرد آزاد ساخت. انسان قادر شد که با دنبال کردن رودها و سواحل دریا، در قسمت بسیار زیادی از کره زمین پخش بشه. ابزارهای سنگی خشن و صیقل نیافته عصر پارینه سنگی، متعلق به این دوران بود که در سراسر کره زمین پیدا شده‌اند. با اختراع چماق و نیزه، گه‌گاهی گوشت شکار هم به غذاشون اضافه شد. به علت کمبود مواد غذایی، به‌نظر میرسه آدم‌خواری هم در این دوره بوجود اومد. تا صد و پنجاه سال پیش، حتی این رسم در میان بومیان استرالیا وجود داشت. خلق‌های شکارچی مثل فیلم‌ها هرگز وجود نداشت، زیرا شکار ندرتاً انجام می‌گرفت. آقا پویا چند سرفه کرد و عباس از فرصت استفاده کرد، معذرت خواست و گفت «ببخشید، این اطلاعات رو شما از کجا پیدا کردین؟» آقا پویا جواب داد «این اطلاعات رو از کتاب "منشاء خانواده، مالکیت خصوصی و دولت" نوشته انگلس که بر اساس تحقیقات خودش و مارکس و دانشمندان دیگر نوشته شده یاد گرفتم». یکی پرسید «مگر اون موقع در دوران توحش، کسی سواد داشت که این چیزها رو بنویسه؟» آقا پویا گفت «سؤال خوبیه، اولاً که حق با شماست، خط در اواخر دوران میانی بربریت بوجود اومد. سرخ‌پوستان آمریکا، در زمانی که قاره آمریکا در ۶۰۰ سال پیش کشف شد، بین‌شون از مراحل میانی توحش تا مرحله میانی بربریت وجود داشت و در سرتاسر قاره پراکنده بودن و اروپایی‌های مهاجم به قاره آمریکا، ضمن نابودی بسیاری از این قبایل، اوضاع اجتماعی و وضعیت اون‌ها رو شرح داده بودند. حتی تا ۱۰۰ سال قبل عده‌ای از قبایل سرخ پوست، همون‌طور با نظام قدیمشان باقی مانده بودند. هنوز در استرالیا بومیانی هستند که در مراحل توحش هستند. این گروه‌های مختلف در سراسر قاره‌ها و در مراحل مختلف وجود داشتن و جهانگردان و دانشمندان

شرایط زندگی و آداب و رسوم و قوانین اجتماعی اون‌ها و نحوه تولید غذا و ابزار و ... غیره را بررسی و در باره‌شان گزارش و کتاب نوشتند و از طریق تحقیق و بررسی مجموع گزارشات این اطلاعات بدست اومده. ضمن اینکه کشفیات در باره اسکلت انسان‌ها و اسکلت حیوان‌ها در دوره‌های مختلف و ابزارهای مورد استفاده اون‌ها و اینکه مربوط به چند سال پیش بودند و قدمت‌شون چقدر هست، و نقاشی‌های دیواری در غارها، اطلاعات زیادی بدست اومده و روز به روز هم کامل‌تر می‌شه. انگلس و مارکس هم این اطلاعات مختلف را جمع و بر اساس اون‌ها روند تکامل انسان‌ها رو بررسی کردند. انگلس سال ۱۸۸۴ این کتاب رو نوشته. خوب اگر سؤالی نیست ادامه بدم.» کسی سؤال نداشت و آقا پویا ادامه داد «هزاران سال بعد مرحله بالایی توحش با اختراع تیر و کمان و کمند شروع شد. تجربه انباشته شده طولانی و فکر صیقل خورده باعث این اختراعات شد. حالا با این ابزارها، گوشت شکار غذای عادی شد. می‌دونید که تنوع غذاها باعث رشد جسمی و فکری انسان می‌شه. در این دوره نوعی از تسلط بر تولید وسایل معیشت بوجود میاد. این دوره آغاز اسکان در دهکده‌ها، ساخت خانه از چوب و الوار، ظرف‌های چوبی و بافندگی با دست از الیاف گیاهی و ابزارهای سنگی صیقل خورده بود. همچنین قایق‌های ابتدایی از تنه درختان ساخته شد.»

آقا پویا چندین بار سرفه کرد و بعد از مدتی مکث و سینه صاف کردن ادامه داد «مرحله پایینی بربریت با سفالگری شروع می‌شه.» یک نفر پرسید «ببخشید وسط کلامتون، سفالگری یک اختراعه. اون‌ها با اون وضع معلومات‌شون چطور سفالگری رو اختراع کردن؟» آقا پویا گفت «خیلی اکتشافات و اختراعات تصادفاً پیدا می‌شه، مثلاً سفالگری. ظرف‌های اون دوره چوبی بود. انسان‌ها غذاشون رو تو ظرف‌های چوبی و یا سبدهای بافته می‌پختن. خوب معلومه که هر دفعه ظرف‌شون می‌سوخت. برای نسوختن ظرف، اون رو با گل می‌پوشوندن. گل پخته می‌شد و یک ظرف سفالی ابتدایی بوجود

می‌اومد. این طوری سفال‌گری اختراع شد. این‌جا باید به یک مسئله اشاره کنم. این جریان تحول بشر، تقریباً بطور عام در تمام جوامع و در تمام سرزمین‌ها با کمی اختلاف، مشابه بود و البته با اختلاف زمانی. ولی از این مرحله به بعد، مسئله مهم اینه که تمام انسانها در مسیر بعدی با هم پیشرفت نکردند. تا یک زمانی طبیعت بر انسان مسلط بود و تحولات اجتماعی با شرایط جغرافیایی و طبیعی رقم می‌خورد. ولی بعداً به خصوص در دوران تمدن انسان بر طبیعت چیره شد.

پس انسان‌ها در آن دوران بسته به شرایط آب و هوایی و امکانات طبیعی محیط‌شون و ارتباط با گروه‌های دیگه و غیره، رشد و تکامل‌شون متفاوت بود، بقول معروف نامتوازن. بشر به نقطه‌ای رسیده بود که تفاوت در نعمت‌های طبیعی دو نیم کره زمین، تعیین کننده شده بود. در نیم کره شرقی یعنی آسیا و اروپا، انواع گیاهان و غلات و حیوانات برای اهلی کردن وجود داشت ولی در قاره آمریکا در پرو، "لاما" تنها حیوان چهار پای قابل اهلی شدن بود و در مکزیک بوقلمون و پرنده‌گان دیگه، در این قاره، ذرت هم مهم‌ترین مواد گیاهی خوراکی بود که در قاره‌های دیگه وجود نداشت. در نیم کره غربی یعنی قاره آمریکا مرحله پایینی بربریت با پرورش گیاهان خوردنی، بوسیله آبیاری و ساختمان‌سازی با استفاده از خشت یعنی گل خشک شده در آفتاب شروع می‌شه. تا کشف قاره آمریکا و حتی تا صد و پنجاه سال قبل، سرخ‌پوستان شمال شرق آمریکا در مرحله پایینی بربریت باقی مونده بودند. عده دیگری از سرخ‌پوستان در مرحله بالایی توحش بودند. و سرخ‌پوستان قسمتی از مکزیک و پرو تا شیلی و آرژانتین و برزیل در کناره اقیانوس اطلس در مرحله میانی بربریت بودن. اون‌ها هنگام فتح قاره، در خانه‌هایی قلعه مانند، که از خشت و سنگ ساخته شده بود، زندگی می‌کردن. باغات، مزارع ذرت و گیاهان خوردنی پرورش می‌دادن که بوسیله خودشون آبیاری می‌شد. همون‌طور که گفتیم، اون‌ها حیواناتی مثل بوقلمون و پرنده‌گان و لاما را اهلی کرده بودن. حتی با استفاده

فلزاتی غیر از آهن آشنا بودن ولی هنوز با سلاح‌های سنگی و تیر و کمان کار می‌کردن. مهاجمین اروپایی به خاطر طلاهای اونا، با کشتار و غارت، جلو تکامل مستقل شون رو گرفتن. اما در نیم کره شرقی، مرحله میانی بربریت با اهلی کردن حیوانات شیرده و گوشت‌دار شروع شد، در حالی که به نظر می‌رسید، پرورش گیاهان تا اواخر این دوران ناشناخته بود. در مناطق مناسب که جلگه‌های سرسبز پر آب وجود داشت، با تشکیل گله، منجر به زندگی شبانی شد و دومین تقسیم‌کار بین دامپروری و کشاورزی بوجود اومد.

کشت غلات در ابتدا به علت ضرورت تهیه علوفه برای احشام بوجود اومد، تنها بعدها برای تغذیه انسان اهمیت پیدا کرد. اثرات مفید گوشت و شیر فراوان باعث تکامل عالی‌تر شد. با وفور غذا، آدم‌خواری در این مرحله از میان رفت. افزایش تولید در دامپروری، کشاورزی، صنایع خانگی؛ نیروی کار انسانی را قادر ساخت که بیش از اونچه نیاز داشت تولید کنه. در عین حال مقدار کار روزانه‌ای که بعهد هر فرد بود افزایش پیدا کرد. در این شرایط نیروی کار اضافی مورد نیاز قرار گرفت و این از طریق جنگ تأمین شد. اسیر به برده تبدیل شد. اولین تقسیم کار اجتماعی بزرگ. با ازدیاد بارآوری کار، ازدیاد ثروت و توسعه عرصه تولید؛ تحت اون شرایط تاریخی معین؛ لزوماً برده‌داری را به دنبال آورد. اولین تقسیم کار اجتماعی بزرگ، باعث اولین تقسیم بزرگ جامعه به دو طبقه شد. اربابان و بردگان، استثمارگران و استثمارشوندگان. در مورد اینکه چگونه و از چه زمانی گله و رمه از مالکیت اشتراکی یک قبیله به مالکیت رؤسای خانواده‌ها تبدیل شد چیزی نمی‌دانیم. اما این تبدیل عمدتاً باید در این مرحله صورت گرفته باشه. تأمین معاش همیشه کار مرد بود. او ابزار و وسائل تأمین معاش رو تولید می‌کرد و مالک اون بود. او مالک احشام و کالاها و بردگانی بود که در مبادله بدست می‌آورد. تمام اضافه‌ای که اکنون از تولید حاصل می‌شد، متعلق به او بود؛ زن در مصرف اون‌ها شریک بود ولی در مالکیت اون‌ها سهمی نداشت. زن به مقام دوم عقب رونده شد. همون علتی که سابقاً

موجب برتری زن در خانه شده بود یعنی محدود بودن او به کار خانگی، اکنون علت تفوق مرد را در خانه تأمین می کرد. کار خانگی زن در قیاس با کار مرد در تأمین معاش، اهمیت خود را از دست داد؛ دومی همه چیز بود. اولی یک کمک ناچیز. از همین جا می بینیم که تا زمانی که زن از کار مولد اجتماعی برکنار و محدود به کار خانگی باشد، برابری زن با مرد غیر ممکنه.

مرحله بالایی بربریت، با ذوب و تصفیه سنگ آهن شروع می شه و با اختراع نوشتن الفبایی و استفاده از اون برای نوشته های ادبی به مرحله تمدن می رسه. در این مرحله همون طور که گفتیم فقط در نیمکره شرقی تکامل ادامه پیدا می کنه. برای اولین بار با شخم آهنی، که توسط احشام کشیده می شه، زمین در حد وسیعی به زیر کشت میره. در اون شرایط با ازدیاد نامحدود وسایل معیشت، باعث ازدیاد سریع جمعیت و تراکم اون ها در مناطق محدود مثل شهر شد. در اوج دوران بربریت با ابزار پیشرفته آهنی مثل دم آهنگری، آسیاب دستی، چرخ سفالگری، روغن کشی و شراب سازی، ساخت کالسکه و ارابه جنگی، کشتی سازی با الوار و تیر چوبی و همچنین شهرهای احاطه شده در دیوار و برج و بارو روبرو هستیم. استفاده از طلا و نقره برای زینت نیز شروع شد. برده داری هم در این دوره به اوج رسید.» در طول صحبت تک سرفه های آقا پویا ادامه داشت. در این موقع سر و صدا بلند شد و شام را آوردند. طبق معمول سوپ بی کیفیت بود. مسئول تقسیم، اول برای تازه واردین که نهار هم نخورده بودند، سوپ و نان داد و سپس به بقیه هم پندان. بعد از شام چون رفقای تازه وارد روز سختی را گذرانده بودند، تشک آن ها را کف بند پهن کردند، چون دستگیری ها بیش از ظرفیت زندان ها بود، تخت خالی برای زندانی های جدید نبود. ادامه بحث آقا پویا به فردا موکول شد. بعد از جمع کردن ظرف ها و شستن آن ها توسط رفقای که نوبت شون بود، سر و صدا کم شد و همه مشغول استراحت شدند. عباس که طبقه بالای بهادر دراز کشیده بود سرش را آویزان کرد و از بهادر پرسید

«بهدادر تو این چیزهایی رو که آقا پویا گفت میدونستی؟» بهادر آرام گفت «یه چیزهایی شنیده بودم ولی نه به این کاملی.» عباس دوباره پرسید «یعنی ما اولش میمون بودیم، بعد از درخت اومدیم پایین؟ یعنی اون چیزایی که یک عمر تو کله ما کرده بودن، هیچ؟» بهادر جواب داد «بله دقیقاً هیچ. امروز علم تکامل اینو می‌گه. دیگه همه دنیا این مسئله‌رو که به صورت علمی و با شواهد زیاد تأیید شده، قبول دارن. اون قبلی‌ها رو باید از سرت بیرون کنی.» عباس غلطی زد و طاق باز دراز کشید و در حالی که به سقف نگاه می‌کرد. صحبت‌های آقا پویا رو تو ذهنش مرور می‌کرد. عادت کرده بود که مطالب مفید را در ذهنش چند بار مرور کرده و پیش خودش تجزیه و تحلیل کند تا حفظ شود و بتواند به راحتی به دیگران منتقل کند.

۴

فردا صبح صف دستشویی خیلی طولانی شده بود و عده‌ای در عذاب. زندانی‌ها چند نفر به چند نفر به بند برمی‌گشتند و سهمیه جزیی صبحانه‌شون را می‌گرفتند و روی تختشان و یا تکیه به تخت، نشسته بر روی زمین، مشغول خوردن می‌شدند. بعد از صبحانه طبق معمول ورزش شروع شد. چون جا کم بود، یک عده عمدتاً تازه واردین روی تخت نشستند و بقیه شروع به نرمش کردند. کاری که روزی دو بار انجام می‌دادند. ورزش که تمام شد، یکی از زندانی‌های جدید که خیلی مشتاق بود گفت «دوستان اگر موافق باشید آقا پویا بحث دیروزشون رو ادامه بدن.» اکثریت تأیید کردند. آقا پویا شروع کرد و گفت «خوب رفقا سؤالی ندارید؟» دو سه نفر دست بلند کردند و یکی از آن‌ها پرسید «بیخشید این جریانی که دیروز تعریف کردین درست‌ه؟ یعنی شامل گذشته ما هم می‌شه؟» یک عده خندیدند. بقیه هم همین سوال رو داشتند. آقا پویا هم با لبخند گفت

«از ۱۵۰ سال پیش تا حالا هر چی در باره گذشته کشف کردند بیشتر این موارد تأیید شده، در ضمن زمان‌ها دقیق‌تر شده و جزئیات بیشتر، البته مواردی هم بوده که اصلاح شده. البته همان‌طور که گفتم مبنای تقسیم‌بندی و زمان با عقاید مختلف دانشمندان فرق می‌کنه ولی روال همینه. و این جریان شامل گذشته همه ما هم می‌شه. کسی دیگه سوآلی داره؟» یک نفر گفت «یعنی میمون؟» و بعد ساکت شد. دوباره همه خندیدند و آقا پویا هم با خنده گفت «بله دقیقاً انسان از نسل نوع خاصی از شامپانزه‌اس. اگر هم خیلی می‌خوای عقب‌تر بری جدّ تمام جانورها ماهی‌ها بودن و اونا هم از موجودات تک یاخته‌ای در دریاها بوجود اومدن. حالا اگر بخواییم یک خلاصه کلی از مطالب دیشب بگیریم، توحش، دورانی بود که بدست آوردن محصولات آماده در طبیعت، برای استفاده، غالب بود، چیزهایی که توسط انسان تولید می‌شدند عمدتاً ابزاری بودند که این تصاحب را آسون می‌کرد. بربریت دورانی بود که در اون دامپروری و زراعت زمین بوجود اومد، که در اون‌ها شیوه‌های ازدیاد بارآوری طبیعت بر اثر فعالیت انسان، یاد گرفته شد. و در آخر، تمدن دورانی است که انسان تکمیل محصولات طبیعی را یاد می‌گیره؛ یعنی دوران صنعت و هنر، به مفهوم خاص کلمه.» یک نفر گفت «ما تا حالا ناراحت بودیم که جَدَمون میمونه، حالا بدتر شد معلوم شد که جَدَمون می‌کُره.» این دفعه صدای قهقهه بلند شد و با تذکر شدید نگهبان مواجه شد.

بعد از آرام شدن همه آقا پویا ادامه داد «اما در رابطه با خانواده؛ قسمت بعدی رو خیلی خلاصه می‌گم. در آغاز ازدواج به صورت گله ای بود و بچه‌ها فرزند تمام مردها و زنان بودن. مرحله بعد سازمان اجتماعی تیره مادری بوجود اومده بود. چون ازدواج به صورت گروهی وجود داشت، فرزندان فقط با تبار مادر شناخته می‌شدند. ازدواج درون تیره انجام می‌گرفت. از یک مادر نسل‌های زیادی بوجود اومد که همه به نام تیره مادر اولیه یا جده شناخته می‌شدند.» یک نفر گفت میشه تیره مادری رو بیشتر توضیح بدین؟

آقا پویا گفت «چون ازدواج‌ها گروهی بود، فرزندها مشخص نمی‌شد که از کدام پدر است ولی مادر که او را می‌زایید و بزرگ می‌کرد مشخص بود. پس گذشته نسل فقط از مادر مشخص می‌شد. تیره هم با جد بزرگ مادری مشخص می‌شد. به تدریج ازدواج بین پدر و مادر با فرزندان‌شون از بین رفت. در مرحله بعد ازدواج بین خواهر و برادر از بین رفت. جمعیت یک تیره بعد از چند نسل که زیاد می‌شد، تیره تقسیم می‌شد. مرحله بعد ازدواج گروهی بود یعنی یک زن چند شوهر داشت و هر شوهر جز این زن، چند زن مختلف دیگر. در همین دوره ما، در اندونزی زنانی هستن که چند شوهر دارن و در کشور خودمون هم مردانی هستن که چند زن دارن. با افزایش تیره‌ها کم‌کم ازدواج درون تیره نیز ممنوع شد. پسران باید همسرانی از تیره دیگر انتخاب می‌کردن و به تیره همسران‌شون می‌رفتن. ولی دختران که با مردانی از تیره‌های دیگر ازدواج می‌کردن، با همسران‌شان درون تیره می‌موندن. هم زمان چند خواهر و دختر خاله با چند برادر و چند پسر دایی - که زنان همه از یک تیره و مردان هم از یک تیره دیگر بودند - ازدواج می‌کردند و فرزندان مشترک‌شون، میون اونها مشترک بود. نظام اجتماعی تیره از میانه دوران توحش شروع شد. تمام دوران بربریت، تا هنگام ورود به دوره تمدن، نظام تیره از بین نرفت. در اواخر دوره بالایی توحش و اوایل دوره بربریت به علت محدودیت‌های پیچیده‌ای که برای ازدواج گذاشته شده بود و محرومیت پی‌درپی انتخاب، اول وابستگان نزدیک‌تر و بعد دورتر و سپس وابستگان سببی، باعث شد همه نوع ازدواج گروهی در نهایت عملاً غیر ممکن بشه. در نتیجه خانواده یارگیر بوجود اومد. خانواده یارگیر ازدواج بین یک زن و یک شوهر بود. هر کدام به راحتی حق فسخ ازدواج رو داشتن. فرزندان متعلق به مادر بودن. زن اگر زنا می‌کرد به شدت تنبیه می‌شد ولی بی‌وفایی گاه‌گذاری مرد جزء حقوق ویژه‌اش بود.» یک نفر گفت «اینکه نامردیه.» یک عده خندیدند. آقا پویا جواب داد «حالا کجاش رو دیدی، این تازه در دورانی بود که زنان از احترام بسیار بالایی برخوردار بودند و در منزل رئیس واقعی بودن.» یک نفر گفت «تازه مگر در همین زمان

ما، عده‌ای این‌جوری نیستن. خودشون هر غلطی دلشون می‌خواد می‌کنن ولی زنشون حق نداره حتی به یکی دیگه نگاه کنه.» آقا پویا ادامه داد «راه افتادن این ازدواج‌های یارگیر اصلاً براساس عشق بین زن و مرد نبود. در نمونه سرخ‌پوستان آمریکا، ترتیب ازدواج امری مربوط به مادران اون‌ها بود و اصلاً انتخاب خودشون نبود و با اون‌ها مشورت هم نمی‌شد. یک خانواده یارگیر، ضعیف‌تر و ناپایدارتر از اون بود که به تنهایی یک خونه مستقل داشته باشه. خانوار کمونیستی که از زمان‌های پیش باقی مونده بود و شامل چندین خانواده بود، بهم نخورد. همون طور که گفتم، خانه‌داری کمونی با برتری کامل زن در خانه بود. در خانه کمونی، تمام زنان به یک تیره تعلق داشتند ولی مردان از تیره‌های مختلف می‌اومدن» یک نفر از هم بندان با لحن خاصی پرسید «این کمونیست، کمونیست که میگن یعنی ازدواج گروهی؟» یک نفر دیگه پرسید «مگر کمونیست اسم گروه‌های سیاسی نیست؟» آقا پویا سرفه امانش نداد. حدود پنج دقیقه پشت سر هم سرفه می‌کرد. حتی لیوان آبی که بهادر برایش آورده بود را نمی‌توانست بخورد. بالاخره التهابش که فرو نشست پاسخ داد «هر دو نفر سؤال‌های مهم خوبی پرسیدین. صبر کنین این قسمت خانواده تموم بشه. مفصل جواب‌تون رو میدم.

همون طور که گفتم در نیم‌کره شرقی در مرحله میانی بربریت، با اهلی‌کردن حیوانات و دامپروری، منبع ثروت غیر منتظره‌ای به‌وجود اومد. این ثروت جدید در آغاز متعلق به تیره بود. تهیه معیشت با تقسیم کار اولیه بین زن و مرد به عهده مرد بود و امور خونه به عهده زن. زن رئیس داخل خونه بود و مرد رئیس بیرون از خونه. با شرایط جدید اهمیت کار مردان بسیار بیشتر از کار زنان شد. کم‌کم تیره مادری تبدیل به تیره پدری شد. برافتادن حق مادری، شکست جهانی _ تاریخی زن بود. به تدریج پسران در تیره ماندنی شدند و دختران از تیره خارج شدن. بقیه قوانین تیره با کمی اختلاف دست نخورده باقی موند. بعد از مدتی گله‌ها مایملک رؤسای خانواده‌ها شد. دامپروری، کار با

فلزات، بافندگی و کشت در مزرعه، نیروی کار انسانی زیادی می‌طلبید. اسرای جنگی تبدیل به برده شدند. در دوران گذار از مرحله میانی به مرحله بالایی بربریت، کم‌کم خانواده یکتا همسری از خانواده یارگیر نشأت گرفت و پیروزی نهایی اون یکی از نشانه‌های عصر تمدنه. مقام زن تنزل یافت، طلاق فقط حق مرد بود. این شکل ازدواج و مرد سالاری تا اونجا پیش رفت که بی وفایی مرد حق قانونی اون بود و در مورد زن به شدت تنبیه. فحشا و زنا به شدت رواج و تا همین دوران ما ادامه یافت. در حقیقت فقط زنان «یکتا همسر» بودند. این شرایط تا اونجا پیش رفت که تحت قانون پدرسالارانه رومی، رئیس خانواده، اختیار مرگ و زندگی زن و فرزندان و برده‌هایش را داشت. در یکتا همسری اداره امور خونه خصلت عمومی خودش رو از دست داد، و دیگر امری نبود که مربوط به جامعه باشه؛ یک خدمت خصوصی شد. زن اولین خدمتکار خونه شد و از شرکت در تولید اجتماعی بیرون رونده شد.

در بین اقوام ژرمن که هنوز ازدواج یارگیری در بین اونا وجود داشت، زنان بسیار محترم بودند. غلبه ژرمن‌ها بر رومی‌ها، باعث شد غلبه مرد بر زن شکل ملایم‌تری بگیره و به‌زنان اجازه داد که، حداقل در ظاهر موضعی بسیار آزادتر و بسیار محترم‌تر داشته باشن. این امر برای اولین بار امکان بزرگترین پیشرفت معنوی را که ما از یکتا همسری گرفته و بدان مدیونیم، بوجود آورد. یعنی عشق فردی نوین، چیزی که تاکنون در همه جهان ناشناخته بود، بوجود اومد. خانواده یکتا همسری در تمام دوران تمدن یعنی در دوران فئودالی و دوران سرمایه‌داری با تغییرات و تعدیل‌هایی ادامه پیدا کرد. در زمان فئودالی ازدواج بوسیله والدین ترتیب داده می‌شد؛ و طرفین به آرامی تمکین می‌کردن. عشق با زنا و فحشا و معشوقه ادامه پیدا کرد.»

مسلم پرسید «فئودالی یعنی چی؟» آقا پویا گفت «یعنی همون خان خانی خودمون. قبل از سرمایه‌داری دوران فئودالی بود. یک نفر صاحب تموم زمین‌های ده و صاحب مال

و چون رعیت‌ها بود. رعیت‌ها کار می‌کردن، خان یا ارباب استراحت. رعیت نون بخور
نمیری بدست می‌آورد و خان ده بیشتر دسترنج اونا رو ازشون می‌گرفت. اکثریت جمعیت
کشور، رعیت بودند و در ده زندگی می‌کردن. در شهر تعداد کمی کارمند و زیردستی
دولتی و یه عده هم صنعتگر و تاجر و رباخوار زندگی می‌کردن. رعیت‌ها که اکثریت
جمعیت کشور بودن، محصول رو برای مصرف شخصی تولید می‌کردن و تقریباً خودکفا
بودن و چیزی برای مبادله نداشتند. اما خانواده در دوران سرمایه‌داری را هم که می‌بینین
چه اوضاعیه. بورژوازی یعنی همون سرمایه‌داران، عمدتاً ازدواجشون مثل قرارداد تجاریه و
مهم ثروت طرفه و نه عشق، اونا همه چیز رو کالا می‌بینن و تمام حساب و کتابشون
تو زندگی بر مبنای سود و زیانه. پرولتاریا یا همون کارگرا در کشور ما، بعضی سنتی
ازدواج می‌کنن و بعضی‌ها هم طرف رو چند بار تو کوچه می‌بین، عاشق میشن و بعد
ازدواج. ولی کارگرا کم‌کم به خانوادشون علاقه و عشق پیدا می‌کنن. البته مثل طبقات
میانی مسئله‌رو تو بلندگو نمی‌کنن و تبلیغ نمی‌کنن. مثلاً همین آقا مسلم خودمون اگه
ازش به پرسین عاشقی؟ میگه نه، ولی به خاطر زن و بچه‌اش تموم سختی‌ها رو به‌جوش
خریده و حالا این جاست و همه فکر و ذکرش خونوادش هست. اگه این عشق نیست
پس چیه؟»

سرفه‌های آقا پویا که برایش قابل کنترل نبود، سکوت سنگین را می‌شکست.
موقع نهار بود. آقا پویا اجازه خواست تا عصر استراحت کنه تا حالش کمی بهتر بشه.
بهادر گفت «آقا پویا شما حالتون اصلاً خوب نیست، حرف‌زدن هم حال‌تون رو بدتر
می‌کنه. حد اقل یه هفته استراحت کنید بعد که بهتر شدین بحث رو ادامه بدین.» آقا پویا
گفت «یادت باشه کار ما بدون وقفه و همیشگیه، عصر ادامه می‌دیم. حرف خیلی داریم
که به‌هم بزنینم.»

بعد از نهار عده‌ای استراحت کردند، عده‌ای هم دو نفره یا چند نفره با هم بحث می‌کردن. بازجویی دوره‌ای برای تازه واردین ادامه داشت. هنوز دنبال محل چاپ اعلامیه‌ها و پخش کننده‌ها و رهبرها می‌گشتن. ولی چیزی دستگیرشون نمی‌شد. عصر عباس رفت پهلوی مسلم نشست که سر در گریبان بود و پرسید «چطوری؟» مسلم گفت «آقا پویا تو فکرم انداخته، اطلاعات خیلی زیادی بهمون داد که من اصلاً فکرش رو هم نمی‌کردم، ما که همیشه از صبح تا عصر کار می‌کردیم و وقتی هم خونه می‌رفتیم اونقدر خسته بودیم که فرصت یاد گرفتن هیچ چیزی رو نداشتیم. هر چی رو هم فهمیده بودیم از صحبت این و اون بود و یا تلویزیون. به نظرم زندون برامون بد نبود. در ضمن صحبتش در رابطه با زن و بچه و عشق خیلی به دلم نشست.» عباس گفت «منم همین‌طور»

عصر آقا پویا که حالش کمی بهتر شده بود هم‌بندان‌ها را صدا زد و گفت «خوب رفقا اگر حاضرید، بحث رو ادامه بدیم.» همه دور هم نشستند و آقا پویا شروع به صحبت کرد «رفقا دو تا سؤال مهم کردن و در حقیقت پرسیدن که کمونیست چیه و در گذشته چطور بوده. همون‌طور که رفقا گفتن کمونیسم هم اشاره به شکلی از زندگی اجتماعی انسان‌ها در گذشته داره و هم اشاره به یه نگرش سیاسی امروز. کلمه کمونیستی یعنی اشتراکی. حالا برای اینکه بدونیم زندگی و خانوار کمونیستی در گذشته چطور بوده، از مطالعاتی که در باره یک تیره بزرگ ایرکویی و قبیله سرخ‌پوست به نام سنکا در ایالت نیویورک آمریکا که حدود صدوپنجاه سال قبل زندگی می‌کردن و مورد تحقیق قرار گرفتن و نمونه مشابه قوم‌های هم مرحله خود در تمام قاره‌ها بوده، توضیح میدم. قبیله در مرحله پایینی بربریت بود و از چندین تیره که بر مبنای حق مادری بود، تشکیل می‌شد. چند قبیله با هم کنفدراسیون تشکیل می‌دادند تا در زمان جنگ موظف باشند از

یکدیگر پشتیبانی کنند ولی در امور خودشون، قبیله ها مستقل بودن. یک شورا، از تمام مردان و زنان بالغ هر تیره با حق رأی مساوی تشکیل می‌شد. شورا از بین مردان دو نفر رئیس زمان صلح به نام ساچم و رئیس زمان جنگ انتخاب می‌کرد. ساچم حالت معنوی و پدرانۀ داشت بدون هیچ قدرت سرکوب گرانه. از یک تیره و سالی یک‌بار انتخاب می‌شد. ولی رئیس جنگ می‌توانست از خارج تیره انتخاب بشه و فقط در زمان جنگ و در مأموریت‌های نظامی می‌توانست فرمان بده. هر دو در هر زمان توسط شورای قبیله قابل خلع بودند و تبدیل به افراد عادی می‌شدند. شورای قبیله برای امور مشترک قبیله، از تمام ساچم‌ها و رؤسای جنگ تشکیل می‌شد و در حضور تمام افراد قبیله تشکیل جلسه می‌داد. همه افراد حق صحبت داشتند ولی در نهایت شورا به اتفاق آرا تصمیم می‌گرفت. در زمان جنگ هنگامی که سرزمین قبیله مورد تجاوز قرار می‌گرفت، رقص جنگ شروع می‌شد و هرکس که داوطلبانه به این رقص می‌پیوست قصد خود را برای شرکت در جنگ اعلام می‌کرد. هر کس زیر نظر رئیس جنگ تیره خودش خدمت می‌کرد و موظف بود که دستورات اون رو اجرا کنه. در مقام مقایسه با امروز، امور خیلی بیشتری بطور اشتراکی انجام می‌گرفت - خانه بصورت اشتراکی و کمونی توسط تعدادی خانوار اداره می‌شود. زمین ملک مشترک قبیله بود، فقط باغ‌های کوچک به‌طور موقت در اختیار خانوار گذاشته شده و هر سال تعویض می‌شد، باین‌همه یک ذره از دستگاه‌های اداری وسیع و پیچیده ما ضرورت پیدا نمی‌کرد. در بیشتر موارد، رسوم دیرپای کهن‌سال همه چیز را تنظیم کرده بود. فقیر و محتاج وجود نداشت. خانوار کمونیستی و تیره به وظایف خود در قبال پیران، بیماران و معلولین جنگ عمل می‌کردن. همه آزاد و برابر بودن - منجمله زنان. هنوز جایی برای برده‌ها وجود نداشت. اگر جنگی در می‌گرفت از مغلوبین دعوت می‌شد یا به عنوان اعضاء برابر به آنها به پیوندن و یا سرزمینشان را ترک کنن. این خانواده مشترک یا کمون اولیه، بدون استثناء تا اواخر دوران میانی بربریت رایج بود.

این ساخت تیره‌ای، با تمام سادگی کودکانه خویش، چه شگرف بود! همه امور - بدون سربازها، ژاندارم‌ها، یا پلیس، به خوبی می‌چرخید؛ بدون نجبا، پادشاهان، حکام، والی‌ها یا قاضی‌ها، بدون زندان‌ها، بدون محاکمات، تمام دعوای و مشاجرات بوسیله همه کسانی که به اونها مربوط است - تیره یا قبیله در میان خود - حل می‌شدند. عظمت و در عین حال محدودیت نظام تیره‌ای این بود که در آن هیچ جایی برای حاکم و محکوم وجود نداشت. این نظام اشتراکی قدیم بود. در آغاز تقسیم‌کار، فقط بین دو جنس وجود داشت، که این یک محصول خالص و ساده طبیعت بود. مردان به جنگ می‌رفتند، شکار می‌کردند، ماهیگیری می‌کردند، مواد خام برای غذا و ابزار لازم برای این کارها را تأمین می‌کردند. زنان به کارهای خانه می‌پرداختند، غذا و پوشاک را آماده می‌کردند؛ می‌پختند، می‌بافتند و می‌دوختند. هر یک از زنان و مردان، کارفرمای محیط فعالیت خویش بودند؛ مردان، صاحب اسلحه و ابزار شکار و ماهیگیری بودند، زنان صاحب اسباب و اثاثیه خانه. خانوار کمونیستی بود، و شامل چندین و غالباً تعداد زیادی خانواده می‌شد. هر چیز که بطور اشتراکی تولید می‌شد و مورد استفاده قرار می‌گرفت، ملک مشترک شمرده می‌شد: خانه، باغ، زورق. بنابراین در اینجا و تنها در اینجا ما یک "مالکیت حاصل دسترنج" را مشاهده می‌کنیم.

بشریت و جامعه انسانی قبل از این که تقسیمات طبقاتی بوجود بیاید، این چنین بود. جامعه نو، در تمام طول هستی کمتر از ۵۰۰۰ ساله‌اش هرگز جز تکامل یک اقلیت کوچک به حساب ستم و استثمار یک اکثریت بزرگ چیز دیگه‌ای نبوده و امروز بیش از همیشه چنین است. در حال حاضر هم اگر بخواهم خیلی خلاصه کنم، باید بگویم به کسانی می‌گویم کمونیست که معتقدند در آینده باید مالکیت خصوصی بر زمین و ابزار تولید و هر چه که مربوط به عموم می‌شود، از بین برود و از اونها باید بطور اشتراکی استفاده بشود و باید برای همه افراد بالغ، زن و مرد، کار فراهم بشود و مسکن، آموزش، بهداشت و

...باید بطور مجانی در اختیار همه باشد. این امر زمانی به تحقق می‌رسد که فقط طبقه کارگر حکومت رو به دست بگیرد و با لغو مالکیت خصوصی، طبقات و در نتیجه استثمار رو از بین ببرد. امیدوارم دوستان عزیز جواب سؤالات شون رو گرفته باشن. آقا مسلم، همون طور که گفتیم، همیشه این چنین نبوده.» مسلم گفت «بخشید، از این حرف‌هایی که همه چی مجانی می‌شه، قبلاً هم شنیدیم! ولی دیدیم که هر چی دولتی بشه بدتر می‌شه.» آقا پویا نفس عمیقی کشید و گفت «دولت سوسیالیستی یک دولت کارگریه، از طرفی تحت کنترل شوراها می‌کارگریه و در هر زمان نفرائش قابل عزل هستند. همه دولت‌های سرمایه‌شعار عدالت و دموکراسی میدان اما همیشه محافظ منافع سرمایه هستند و مالکیت ابزار تولید برایشون از همه چیز مقدس‌تره. در دوران حکومت شوروی به قول شما این چیزا مجانی بود. حالا با اجازه رفقا استراحت می‌کنیم و فردا صبح در ادامه بخش دولت رو هم می‌گم.»

عباس رفت پهلوی مسلم نشست که سر در گریبان بود. دست روی شونه‌هاش گذاشت و پرسید «قانع شدی؟» مسلم سرش رو بلند کرد و گفت «ای، چی بگم.» عباس پرسید «نظرت راجع به حرف‌های آقا پویا چیه؟» مسلم کمی فکر کرد و گفت «آقا پویا مرد خوبیه. معلوماتش هم زیاده. به نظرم حرفاش درست میاد. ولی من هنوز قانع نشدم. گیرم که قبلاً اینجوری بوده و چیزایی که به ما گفته بودن چرند بوده، که چی؟ زندگی ما چی می‌شه؟ فعلاً که بقول خودش در باره "چنین نخواهد بود" حرف نزد. امیدوارم حرف‌های بعدیش هم قانع کننده باشه.» عباس «گفت بذار صحبت‌های آقا پویا تموم بشه، بعدش مفصل با هم صحبت می‌کنیم. من و رفیقم در باره بعد، به چیزایی می‌دونیم.»

فردا صبح بعد از ورزش، آقا پویا بحث را ادامه داد «واما در بارهٔ بوجود اومدن حکومت. در مرحلهٔ نسبتاً تکامل یافته‌تر بالایی بربریت، از اوایل دوره برده‌داری، با تقسیم زمین و تبدیل به ملک شخصی، افزایش تولید معیشت بیش از مصرف، تقسیم‌کار بین کشاورزی، صنایع دستی، دریانوردی و تجارت؛ افراد تیره‌ها و قبایل کم‌کم با هم آمیخته شدند و نظام تیره به تدریج کارایی خودش رو از دست داد. در آتن ارگان مرکزی جدیدی برای اداره کارهای عمومی جامعه بوجود اومد. ثروتمندان تیره‌ها و قبایل مختلف با هم متحد شدند و طبقهٔ نجباء را پدید آوردند که مورد حمایت ارگان مرکزی بودند. فدراسیون‌های ساده قبایل همسایه، با الحاق به یکدیگر ملت را بوجود آوردن. حق انتصاب به مدیریت امور جامعه انحصاراً به نجباء داده شد. اولین کوشش برای تشکیل دولت بوسیله تقسیم ملت به یک طبقه ممتاز و یک طبقه زیردست بود که این طبقه زیر دست خودش به دو طبقه کشاورز و صنعتگر تقسیم شد. نجبا در کنار تجارت دریایی گه‌گاهی دزدی دریایی هم می‌کردند که اون‌ها رو ثروتمندتر می‌کرد. و با این ثروت به‌جون زندگی سنتی اجتماعات روستایی که بر پایه اقتصاد طبیعی قرار داشت، افتادن. با وام دادن و ربا یا نزول گرفتن و عدم امکان باز پرداخت توسط کشاورزها، زمین‌هایشان را از دستشان خارج می‌کردند و بعد به آنها اجازه می‌دادن که زمین رو اجاره کنن و یک ششم اون رو کشاورز برداره و پنج ششم را بابت اجاره به مالک پرداخت کنه. دهقان برای به‌دست آوردن پول و پرداخت وام، فرزند خود رو به‌عنوان برده می‌فروخت تا زمینش رو حفظ کنه. فروش فرزندان توسط پدر اولین ثمره حق پدری در ازدواج یکتا همسری بود. اگر رباخوار خون آشام هنوز سیر نشده بود، می‌تونست شخص مقروض رو به بردگی بفروشه. حکمرانی نجباء هم‌چنان افزایش یافت تا اینکه در حوالی سال ۶۰۰ قبل از میلاد، فشار به دهقان‌ها به‌صورت غیر قابل تحملی درآمد. وسیله عمده سرکوب و

استثمار مردم، پول و ربا خواری بود. ساخت تیره‌ای به پایان خود نزدیک شد و در عین حال دولت بی‌سر و صدا به‌وجود اومد.» عباس پرسید «یعنی چی دولت بی‌سر و صدا به‌وجود اومد؟ آخه چه اتفاقی افتاد که دولت پیداش شد؟» آقا پویا گفت «کیف می‌کنم از این همه دقت و کنجکاوی. آفرین! در اون شرایطی که زندگی دهقان‌ها و دیگر اقشار تنگدست و بردگان به صورت غیر قابل‌تحملی در اومده بود و تضادشان با طبقه ثروتمند به صورت حادی رسیده بود، سازمانی به‌وجود اومد که این تضاد رو تخفیف بده و در محدوده قابل‌کنترل نگه‌داره و نگذاره که به هرج‌ومرج کشیده بشه. بهادر گفت «من دو تا سؤال دارم. اولاً اگر تحت این شرایط دولت به‌وجود اومد، چرا همیشه طرف طبقه ثروتمند رو می‌گیره و نماینده اونا می‌شه؟ دوماً دولت چطور می‌تونه درگیری بین طبقات رو کم کنه و تا حالا تونسته همچنان به حاکمیتش ادامه بده؟» آقا پویا با لذت به بهادر نگاه کرد و سری تکان داد و پاسخ داد «با این سؤالات تمام خستگی آدم رو از تنش بدر می‌کنید. ممنونم. ببینید توی جامعه یونانی و تحت اون شرایط منافع کی در خطر افتاده بود؟ دهقان‌ها و برده‌ها و دیگر زحمت‌کشان که دیگر چیزی نداشتند. این ثروتمندان بودند که منافعشان را در خطر می‌دیدند. برای درست کردن یک سازمانی که بتواند از منافع یک طبقه در مقابل طبقات دیگر محافظت کند، پول و نیرو و همبستگی منافع لازم هست. چه طبقه‌ای اینها رو داشت. معلومه، ثروتمندان. بنابراین دولت همیشه نماینده طبقه ثروتمند و وسیله‌ای برای استثمار طبقات زحمتکش توسط طبقه اقلیت قدرتمند جامعه بوده. اما جواب سؤال دوم، دولت معمولاً با دو روش نظم جامعه رو حفظ می‌کنه. یا با سرکوب یا با اصلاحات. البته تبلیغات و روشنفکران خود فروخته و همچنین دین، ابزار تسهیل حکومت کرده و این ابزار سعی در فریب زحمتکشان می‌کنه. مثلاً در اون شرایط حاد یونان، دولت نیز با اصلاحاتی این تضاد را که به مرحله انفجار رسیده بود تخفیف داد تا هم چنان حاکمیت ثروتمندان برقرار باشه. مثلاً وام‌های دهقان‌ها و بدهی اونها رو بخشید. بدهکارانی رو که فراری شده بودند به زمینشان برگرداند. برای وام دادن

شرایط محدودتری گذاشت. برده کردن یونانی‌های آزاد رو ممنوع کرد و از این دست اصلاحات، تا جامعه را از انفجار حفظ کنند و حکومت ثروتمندان را بر زحمتکشان و برده ها و دهقانان رو همچنان حفظ کند. البته بعداً که تضادها تخفیف پیدا می‌کنه و دولت پایدارتر میشه، دوباره قوانین به نفع ثروتمندها و بر علیه زحمتکشان تغییر می‌کنه تا استثمار شدیدتر بشه.» یک نفر پرسید «پس این اصلاح طلبها ما هم هدفشون حفظ حکومت طبقه سرمایه داران و ادامه استثمار ما کارگرا هست؟» آقا پویا گفت «دقیقاً. و ممنون از همه.»

آقا پویا بعد از چند سرفه ادامه داد «به تدریج تقسیم کار، ابتدا بین شهر و روستا و سپس میان شاخه‌های مختلف صنایع شهری بوجود اومد. دولت جوان سال بیش از همه به نیروی نظامی برای حراست از منافع خودش و ایجاد نظم احتیاج داشت و این نیرو را بوجود آورد. بعد از مدتی طبقه‌بندی شهروندان بر اساس میزان دارایی خصوصی اونها، میزان زمین و محصول و .. بر قرار شد و اونها به چهار طبقه تقسیم شدند. منصب‌های عالی مختص طبقه اول یعنی نجبا و اشراف و منصب‌های پایینتر به ترتیب مختص طبقه دوم و سوم بود و طبقه چهارم مختص سرباز ساده بدون سلاح بود و احتمالاً مزد دریافت می‌کرد. رقابت بین نجبا و تاجران و صنعتگران ثروتمند در جریان بود. در کنار دولت مجلس سنا وجود داشت که آنها هم از میان نمایندگان طبقات برتر انتخاب می‌شدند. یک ویژگی اساسی دولت، یک قدرت عمومی مجزا از توده‌های مردم است. در این زمان تعداد برده‌ها چندین برابر تعداد مردم آزاد بود. دیگر دولت بدون نیروی ویژه پلیس قابل تصور نبود. اکثر کارگاه‌های صنعتی تولیدی توسط برده‌ها و زیر مراقبت مراقبین بکار مشغول بودن. رشد و تمرکز دائماً فزاینده ثروت در دست عده‌ای قلیل و برده‌گی و فقر روز افزون بقیه مردم، سرانجام باعث سقوط آتن شد. دولت رومی نیز نظیر دولت یونانی بوجود آمد. کشورگشایی رومی‌ها باعث رشد زیاد جمعیت در پایتخت یعنی

شهر رم، توسط مهاجرین گشت. طبقات رومی‌ها شامل نجبا، آزادگان، برده‌ها و مهاجرین غیر رومی به نام پلب‌ها بودن. پلب‌ها گرچه آزاد بودند ولی حق داشتن هیچ منصبی را نداشتند و باید مالیات پرداخت می‌کردند. ثروت تجاری و صنعتی گرچه هنوز زیاد نبود ولی در دست پلب‌ها بود. بعد از مدتی طبقه بندی جمعیت مذکر که مشمول خدمت نظامی بود، بر اساس ثروت‌شون به شش دسته تقسیم شد، که طبقه ششم پرولترها شامل فقیرترین مردم بودند. کشور گشایی‌های گسترده همه را رومی کرده بود. کمتر نشانه‌ای از توانایی مقاومت و چیزهای جدید دیده می‌شد. توده عظیم انسانی در سرزمینی بسیار وسیع تنها یک پیوند دهنده داشت و اون هم دولت روم بود که به مرور بدترین ستمگرترین دشمن اون‌ها شده بود. دولت روم به ماشین پیچیده عظیمی تبدیل شده بود که انحصاراً برای استثمار اتباع خود عمل می‌کرد. مالیات‌ها، خدمات اجباری دولتی و انواع عوارض، توده زحمتکش مردم را بیش از پیش به کام فقر می‌برد. استثمار شدید به تدریج غیر قابل تحمل شد. دولت روم حق موجودیت خود رو بر مبنای حفظ نظم در داخل و حراست در مقابل بربرهای ژرمن در خارج قرار داده بود. ولی نظمش بدتر از بی‌نظمی‌ها بود و شهروندان به این بربرها به چشم ناجیان خودشون نگاه می‌کردن. بازرگانی و صنعت هیچ‌گاه کار رومی‌ها نبود، آن‌ها فقط در رباخواری بود که بر همه سبقت گرفتند. در اثر اخاذی مقامات دولتی، بازرگانی و صنعت رو به نابودی رفت. کشاورزی شاخه تعیین کننده تولید در سراسر عهد باستان، اکنون بیش از همیشه تعیین کننده شده بود. تراکم فوق‌العاده املاک که تقریباً سراسر سرزمین‌های جمهوری روم را در بر گرفته بود، به دو طریق مورد استفاده قرار می‌گرفت، یا به صورت چراگاه، که در آن گاو و گوسفند جای جمعیت کشاورز را گرفته بود و برای مواظبت فقط چند برده کافی بود، و املاک روستایی که توسط برده‌ها کشت می‌شد که یک قسمت برای رفع حاجت مالکین بود و قسمتی برای فروش در بازار شهر. املاک روستایی هم در اثر بدهکاری به افول و تباهی کشیده شدن. دیگر اقتصاد که بر اساس کار بردگی استوار بود مقرون به صرفه نبود. کشاورزی

وسیع در حال از بین رفتن بود و زمین‌ها به سرعت شروع به تقسیم و به صورت قطعات کوچک به دهقانان اجاره داده می‌شد. یک ششم تا یک نهم، سهم دهقان و بقیه سهم مالک بود. برده‌داری منسوخ شد. تولید غول‌آسای دوران شکوفایی امپراطوری، اون‌قدر تقلیل یافته بود که دیگه جایی برای برده‌های متعدد نداشتن. برده‌داری دیگر فایده نداشت و مُرد، در روم کار تولیدی مختص بردها و فقرا بود و رومی‌های آزاده کار تولیدی رو حقیق می‌دونستن. در این اوضاع و احوال اواخر قرن پنجم میلادی قوم ژرمن که هنوز در مرحله بالایی بربریت بودن به روم حمله کردن و مورد استقبال مردم زجر کشیده قرار گرفتن و اکثر مناطق اروپا را تسخیر کردن. کارایی و شهامت شخصی آن‌ها، عشق به آزادی و گزینه دموکراتیک اون‌ها، که موجب می‌شد تمام امور عمومی رو مثل امور خودشون تلقی کنن، باعث مسلط شدن سریع اون‌ها شد. اون‌ها دولت‌های جدیدی تشکیل دادن و بر خرابه‌های دنیای روم، ملیت‌های جدید تشکیل دادن. همه این‌ها ناشی از خصوصیات ویژه بربرهای مرحله بالایی و ثمره‌های ساخت تیره‌ای اون‌ها بود. اون‌ها به دلیل احترام بسیار زیادی که برای زنان قایل بودن، شکل یکتا همسری را دگرگون کردن و حکمرانی مرد را در خانواده تعدیل کردن. بعد از مدت‌ها در سه کشور آلمان، انگلستان و فرانسه شمالی حکومت‌های فتودالی بوجود آوردن. سپس این شکل مناسبات اجتماعی تولید در سراسر قاره اروپا متداول گشت.» آقا پویا سرفه‌هایش طولانی شد و صحبت را متوقف کرد تا آرام بگیرد. بعد از ربع ساعت استراحت و آرام گرفتن، بهادر سوال کرد «آقا پویا با این همه ظلم و فشار فقر و اجحافی که به مردم و بخصوص برده‌ها می‌شد، چرا هیچ اعتراض مهمی، قیامی و یا انقلابی نشد؟» آقا پویا به بهادر آفرین گفت که چنین سوآلی کرده و ادامه داد «مارکس کشفی که کرد این بود که موتور محرکه تاریخ همین تضادهای بین طبقات که ناشی از مناسبات اجتماعی تولید در هر مرحله تاریخ بوده، که سرانجام باعث دگرگونی و انقلاب شده. برده‌ها هم سه بار قیام کردن که مهم‌ترینش قیام اسپارتاکوس در هفتاد سال قبل از میلاد مسیح بود، که

علیرغم نیروی بزرگ برده ها و شجاعت بی نظیرشان متأسفانه شکست خوردند و بسیاری از اون ها کشته و یا به صلیب کشیده شدند. فیلم اون رو هم ساخته اند، شاید بعضی ها دیده باشن. برده ها برنامه ای برای انقلاب و تغییر مناسبات اجتماعی برای تولید تکامل یافته تر نداشتن و این وظیفه به دوش بربرهای ژرمن افتاد. همان طور که در زمان فتودالی، تضاد بین فتودال و دهقان شرایط جامعه را به سمتی برد که طبقه سرمایه دار جدید متولی انقلاب بورژوازی و سرمایه داری شد. هر انقلاب واقعی باعث بوجود آوردن مناسبات جدید تولیدی و ابزار تولید پیشرفته تر و افزایش معیشت بیشتر و چیرگی بیشتر انسان بر طبیعت میشه.

همون طور که گفتم جوامع طبقاتی تشکیل شده از طبقاتی با منافع اقتصادی متضاد. جامعه برای اینکه برخوردها و تضادها رو تخفیف بده، لازم شده که قدرتی بوجود بیاره که این برخوردها رو در محدوده نظم نگه داره تا از حد خارج نشه. ولی این قدرت که اسمش دولت هست خودش رو بر سر جامعه قرار میده. دولت از بین تضادهای بین طبقات جامعه بوجود میاد، بنابراین دولت طبقه قوی تر و از نظر اقتصادی مسلط میشه. برای داشتن اقتدار و تداوم خودش، قدرت پلیسی، زندان، دادگاه و دستگاه قانون گذاری و اداره مالیات بوجود میاره. طبقه مسلط هم از طریق دولت، از نظر سیاسی مسلط میشه و وسیله جدیدی برای مطیع کردن و استثمار طبقه ستمدیده بدست میاره. تقریباً اون چه در این کتاب اومده بود به طور خیلی خلاصه گفته شد. بحث ما هم در این رابطه تموم شد. اما چنین نخواهد بود، یک بحث دیگه هست که بعداً ادامه میدم.»

حال آقا پویا بدتر شد. کار به بهداری کشید. چند روز با نگرانی منتظر آقا پویا ماندند و بعد شنیدند که به بیمارستان منتقل شده. بهادر مطالعه تاریخی را شروع کرد و همینطور نزد دانشجو شروع به یاد گیری زبان نمود. عباس هم مطالعه کتابهای اقتصادی را شروع کرد و سؤالاتش را مرتب از بهادر و دانشجو یا معلم می پرسید. از

طرفی بهادر، عباس، معلم و دانشجو، بحث را در گروه های چهار، پنج نفره شروع کردند. بیشتر بحث مربوط به شناخت سرمایه داری، ضرورت آگاهی و شکل و متحد شدن و همچنین موقعیت انقلابی و آینده سوسیالیسم بود.

دو هفته بعد روز ملاقات فرا رسید. برای ملاقات عباس و چند نفر را صدا کردند. بهادر به عباس گفت «بپرس زری چرا نیومده؟ یک کمی نگران شدم.» عباس به محل ملاقات و به سمت همسرش رفت و با لبخند نشست. بعد از احوال پرسی، عباس گفت «مسئله مهمی رو می‌خواستم بهت بگم. من اینجا فهمیدم که عاشق تو و بچه ها هستم.» فاطمه چشمانش برقی زد و به پهنای صورتش لبخند زد و گفت «منم همین‌طور.» ولی به سرعت لبخندش محو شد. بعد عباس علت غیبت زری رو پرسید. فاطمه به آرامی گفت «زری خانوم رو که می‌شناسی. اون ورزشکاره و عاشق ورزش، آروم که نمی‌گیره.» عباس که دلهره پیدا کرده بود گفت «زودتر بگو. چیزیش شده؟ زود باش، دل تو دلم نیست.» فاطمه گفت «رفته مسافرت، مثل شما. منم هر روز به مامان مهری سر می‌زنم. شناس آوردیم که مجید رو داریم.» عباس وا رفت. مدتی ساکت شد و بعد پرسید «اوضاع مالی تون چطوره؟» فاطمه جواب داد «ای! می‌سازیم. می‌دونی که رفقا چند ماهه بیکارن. ولی هر طور شده کمک می‌کنن. نمی‌دونم چطوری؟ ولی تنهامون نگذاشتن. شرمندشون هستیم.» عباس با تلخی خبر رو به بهادر داد. بهادر گفت «انتظارش رو داشتیم. سابقه زندان داره. امیدوارم زیاد اذیتش نکنن.» و بعد سرش رو پایین انداخت و در خودش فرورفت.

زری یکی از جاسوس‌های کارخانه‌شان را بد جویری رسوا کرد و جاسوس جلو بقیه حسابی ضایع شد و آبرویش رفت. جاسوس هم که از زری کینه به دل گرفته بود، گزارش مغرضانه‌ای داد مبنی بر اینکه زری رهبر اعتصابات کارخانه و محرک اعتصاب چندین کارخانه اطراف، پخش کننده اعلامیه‌ها و مرتبط با یکی از گروه‌های چپ خارج از کشور است. نیمه شب زری را دستگیر کردند و خانه را زیر رو کردند، ولی چیزی به دست نیاوردند. به بازداشتگاه منتقلش کردند و بازجویی بلافاصله شروع شد. زری سابقه زندان داشت و این خود تشدید بر جرمش بود. او را برای کشف ارتباط با گروه‌های چپ خارج از کشور و رابط‌های داخلی و منبع اعلامیه‌ها تحت فشار شدید گذاشتند. در جواب می‌گفت «من نه ارتباطی با کسی دارم و نه از اعلامیه خبری دارم. من فقط برای حقوقم اعتصاب کرده‌ام تا خانواده‌ام از گرسنگی نمیرند، این حقوق، حق مادر و برادرمه. شما یا بلوف می‌زنید یا گزارش دروغ به شما داده‌اند. من هیچ کار خلافی نکرده‌ام.» و این جمله‌ها را بیش از پنجاه بار در جواب به آن‌ها تکرار کرد. برای مأمورین، زری مورد خوبی بود که طبق معمول اعتصابات و اعتراضات را به عامل خارجی نسبت بدهند و یک نمایش اعترافات تلویزیونی راه بیندازند. بنابراین تصمیم گرفتند فشار مداومی روی زری بگذارند تا به اعتراف وادار شود. شب اول تا صبح بازجویی، تهدید، فریب، رشوه و تهدید... ادامه داشت، تا زمانی که خودشان خسته شده و زری را به سلول انفرادی منتقل کردند. زری خسته و فرسوده به روی تخت دراز کشید. به وقایع اتفاق افتاده فکر کرد. هنوز نمی‌دانست که بلوف می‌زنند یا کسی گزارش غلط داده. بعد فکر کرد چه فرقی دارد. به هر حال از او چیزی به دست نمی‌آورند. یاد حالت گریان مادرش و نگاه نگران و اشک برادرش افتاد. دلش به حال آن‌ها سوخت. یاد بهادر افتاد. حتماً می‌فهمد و چقدر نگران می‌شود. در این فکرها بود که از خستگی خوابش برد. کمی بعد با سرو صدای توزیع

صبحانه بیدار شد. حتی سعی نکرد که صبحانه را بگیرد. سعی کرد بخوابد ولی علیرغم خستگی خوابش نمی‌برد. مرتب صحنه بازجویی توی ذهنش می‌آمد. با کی ارتباط داری و یا اعلامیه‌ها از کجا آمده، شاید سؤال بجایی بود ولی اصرار بر ارتباط با خارج خیلی غیر منطقی بود. یکی دو ساعت غلت زد و تصمیم گرفت همان حرف‌های تکراری را جواب بدهد و آن قدر ادامه بدهد تا خسته شوند و دست از سرش بردارند. یکی دو ساعت غلت زد تا دوباره خوابش برد. هنوز چشمانش گرم نشده بود که صدای باز شدن درب آمد و دوباره برای بازجویی بردندش. سه ساعت دیگر بازجویی ادامه پیدا کرد. تکرار حرف‌های دیشب به همراه فحش و توهین و زری هم تکرار همان حرف‌ها. بازجو دستور داد زری را به سلولش برگردانند. از وقت نهار گذشته بود و بی‌نهار ماند. مهم نبود. کمی روی تخت نشست و به بازجوییش فکر کرد. «نباید خونسردی خودم رو از دست بدم و بگذارم عصبانیم کنند. یکی دو بار دیگه بازجویی می‌کنند و بعد پرونده رو به دادگاه می‌فرستن و منو به بند منتقل می‌کنند. شاید دوستان قدیم زندانم رو دوباره ببینم. بهتره استراحت کنم تا قوی بمونم و ضعف نشون ندهم، اگر منو ضعیف ببینند دیگه ول کن نیستن.» روی تخت دراز کشید. ذهنش به خاطرات و رؤیایا پر کشید. گاهی خود را در بغل مادرش می‌دید و گاهی سر به شانه بهادر می‌گذاشت. گاهی در حال سخنرانی در کارخانه و گاهی در جلسه گروه. به مجید درس می‌داد و به اشتباهاتش می‌خندیدند. با خودش فکر کرد «این دفعه دیگه نمی‌تونم دوباره در کارخانه خودمون استخدام بشم. باید به فکر کار دیگه‌ای باشم.» کم‌کم گیج خواب شده بود که شام آوردند. تخم مرغ آب‌پز و نان. خواب آلود سریع شام را خورد و دراز کشید و سریع به خواب رفت. یک دفعه شوکه شد. دو نفر زیر بغلش را گرفته و از تخت خواب بیرونش کشیدند. جیغ زد «چیکار دارید.» یکی از آنها گفت «داریم می‌بریمت بازجویی.» تازه یادش آمد که در زندان است. روی پاهایش ایستاد و گفت «خودم می‌ام.» خواب‌آلود روی صندلی نشاندنش و از پشت دستانش را دستبند زدند و گفتند «همین جا بشین تا بازجو بیاد.» روز و شب دوم و روز سوم هم به

همین نحو به بازجویی مستمر گذشت. شب سوم یک ساعت بعد از تقریباً بیهوشی دوباره با شدت بیدارش کردند و با پاشیدن آب به سرو صورتش دوباره به بازجویی بردند. دوباره دست بند زدند و روی صندلی نشاندنش و یک نفر کنارش روی صندلی نشست. به شدت خوابش می‌آمد و کنترل خودش را نداشت. در حال چرت‌زدن و خواب بود. گاهی تعادلش بهم می‌خورد و قبل از اینکه به زمین بی‌افتد چشمانش را باز می‌کرد و مستقیم می‌نشست و سعی می‌کرد به سختی چشمانش را هم‌چنان باز نگه دارد. بیدار نگه داشتن یکی از شدیدترین شکنجه‌ها بود. دو ساعت گذشت. کاملاً خوابش برده بود و سرش به سمت عقب آویزان بود که بازجو آمد. با تکان شدید بیدارش کردند. باز از توی پرونده‌ای که دستش بود برگه‌ای درآورد و جلوی زری گذاشت و گفت فقط این برگه را امضاء کن، ما دیگر با تو کاری نداریم. زری طبق معمول امتناع کرد و در جواب سؤال‌های بازجو سعی می‌کرد تمرکزش را به دست بیاورد و جواب‌های قبلی را بدهد. گاهی دچار چُرَت می‌شد و باز با تکان دادن شدید بیدارش می‌کردند. یکبار دیگر آب به صورتش پاشیدند، تا بیدار بماند. مرتب جواب‌های قبلی را تکرار می‌کرد و گاهی به علت عدم تمرکز جواب‌ها را پس و پیش می‌داد. بیش از دو ساعت از بازجویی گذشته بود. یک بار داد زد «چند بار بگم من با کسی ارتباط ندارم و از اعلامیه هم خبری ندارم و بعد با ناله گفت تو رو به هر که می‌پرستید بنارید برم بخوابم.» بازجو گفت «تنها کافیه قبول کنی که در برابر دوربین به این موارد اعتراف کنی بعد بروی راحت بخوابی و بعد از ضبط هم آزاد بشی و بری سر خونه و زندگیت. سفارش می‌کنم که حقوقت رو هم بدن، حتی می‌گم اضافه حقوق بهت بدن.» زری توی دلش گفت «نخر خودتی» و سکوت کرد. یک ساعت دیگر گذشت و زری دیگر جواب هیچ پرسشی را نمی‌داد. در آخر بازجو که کلافه شده بود به او گفت «اگر همکاری نکنی شوهرت را می‌اریم اینجا و جلوی اون به تو تجاوز می‌کنیم.» زری از این حرف شوکه شد و به شدت خشمگین و تمام توان خودش را جمع کرد و با نفرت تمام به صورت بازجو تف کرد. که با کشیده شدید بازجو از روی صندلی به

پایین پرت شد و از دماغش خون جاری شد. دو نفر زیر بغل او را گرفته و تا سلولش روی زمین کشاندند و کف سلول رهاپیش کردند. مدتی بی‌حس کف سلول دراز کشید و بعد به سختی خودش را به روی تخت کشید و بی‌هوش شد. دوباره، نزدیک صبح بیدارش کردند و برای بازجویی و شکنجه روحی احضارش کردند. و باز مقاومت، مقاومت و مقاومت.

چند روز گذشت و دیگر از بازجویی خبری نشد، هر چند دایم منتظر بود که در باز شود و دوباره برای بازجویی ببرندش. در این چند شب به سختی خوابش می‌برد، تا زمانی که بیدار بود اضطراب داشت. هر آن انتظار داشت در باز شود و دوباره برای بازجویی ببرندش و این دلهره عصبی می‌کرد. گاهی شب‌ها دچار کابوس می‌شد و وحشت‌زده بیدار می‌شد. در روز، تنها ارتباطش با بیرون فقط سه بار باز شدن دریچه و دادن غذا بود. فقط سکوت بود و تنهایی. گاهی از سلول‌های کناری صدای ناله می‌آمد. ساعت‌ها به کندی می‌گذشت. در تنهایی و سکوت خیال‌پردازی و رؤیا بافی رهاپیش نمی‌کرد. گاهی مادرش را می‌دید که مشغول نفرین و ناله و نذر و نیاز و اشک ریختن است و یا مجید در گوشه‌ای خزیده و در خود فرو رفته و قطره‌ای اشک در گوشه چشم دارد. آن وقت خیلی دلش می‌گرفت. بعد به خودش می‌آمد و جلو تضعیف روحیه‌اش را می‌گرفت و سعی می‌کرد به مسائل شاد فکر کند. به بهادر، به آغوش مادر، دست به سر برادر کشیدن. گاهی به فکر اعتصاب می‌افتاد؛ «آیا اعتصاب همچنان به پیش میره، بچه‌ها خسته نشن.» در این چرخه دوباره فکر سختی وضع زندگی مادر و برادرش می‌افتاد و اینکه دوستان هم دست و بالشان تنگ است. فامیلی هم ندارند که از او قرض بگیرند. به شدت ناراحت می‌شد. از بس در این چند روز دراز کشیده بود، بدنش کرخت شده بود. یاد بهادر افتاد که تعریف کرده بود در مسئله اکبر آقا، هادی گفته بود "ما کمونیست‌ها در مقابل دیگران و آیندگان مسئولیم، وقتی قدم در این راه گذاشتیم دیگر

تنها متعلق به خودمان نیستیم و باید خودمان را حفظ کنیم تا بتوانیم وظایفمان را بدرستی انجام دهیم." کمی فکر کرد و تصمیم گرفت بلند شود و ورزش کند. کمی که ورزش کرد، تصمیم گرفت که هر روز ورزش کند تا جسمش ضعیف نشود. ورزش علاوه بر جسم، روحیه‌اش را هم تازه و قوی‌تر می‌کرد. یک هفته گذشته بود و از بازجویی خبری نبود. پیش خود فکر کرد «چون چیزی از من بدست نیآورده‌اند پرونده را به دادگاه ارجاع داده‌اند و تا یکی دو هفته دیگر دادگاهم برگزار می‌شود و به بند می‌روم.» هنوز به آخرین بازجویی‌اش فکر می‌کرد و ناراحت بود که چرا ضعف نشان داده و التماس کرده که بگذارند بخوابد. در این لحظه از خودش متنفر می‌شد. تصمیم گرفت تا زمان دادگاه هر روز حداقل یکی دو ساعت به کارهای گذشته‌اش فکر کند و با انتقاد از خود نقاط ضعف گذشته‌اش را پیدا کند تا در آینده دیگر دچار این ضعف‌ها نشود. به این نتیجه رسید که خیال‌پردازی کار بی‌فروده‌ای است، یک کار بی‌نتیجه و شاید دل خوش کردن بی‌جا. ولی دست خودش نبود. خواب‌های آشفته او را در هم می‌شکست و ضعیف‌تر و شکننده‌تر می‌شد. کابوس‌های شبانه دنباله افکار و توهمات و خیال‌بافی‌های روز بود. روزها سکوت بود و سکوت بود و سکوت. نه صدایی، نه تصویری به جز دیوار، نه بویی و نه چیزی برای لمس کردن. تمام چیزهایی که یک انسان را با طبیعت و انسان‌های دیگر مرتبط می‌کند از او گرفته شده بود. با ذهنش و دیوار تنها مانده بود. نمی‌توانست جلوی حمله خیالات و توهمات و رؤیایها را بگیرد. «کاش بهادر بود و آرامم می‌کرد.» یک دفعه به خودش آمد. «چطوره خودم رو سرگرم کنم تا قوی بمونم؟» فشار ذهنی امانش را می‌برید. گاهی نفسش به شماره می‌افتاد، سینه‌اش منقبض می‌شد و چنان نا امید و در خود فرو رفته می‌شد که توان ادامه را در خود نمی‌دید. یکی دو بار به فکر خودکشی افتاد ولی به سرعت از فکرش بیرون کرد. تصمیم گرفت که در سلول کوچک قدم بزند تا کمتر دچار خیالات شود. دو هفته گذشت و از دادگاه خبری نشد. چندین بار از نگهبانان در مورد وضعیت سؤال کرد ولی جواب درستی نشنید. یکی از نگهبان که مهربان‌تر بود

گفت «نشالله درست می‌شود.» فقط همین. فکر کرد «انفرادی شکنجه‌ایه که خیلی‌ها رو تسلیم کرده. حتماً در مورد من هم می‌خوان از این شکنجه استفاده کنن. ولی خیال کردن. اگر تا آخر عمر هم در انفرادی بمونم تسلیم نمیشم.» و باز هم به خیالات و توهم فرو رفت و در خیالش دید که بازجو به همکارانش می‌گوید «این زندونی تسلیم بشو نیست، نمی‌دونم چکار کنم.» از این فکر احساس خشنودی کرد ولی دوباره به خودش آمد و با غیظ به خودش گفت «باز توهم زدی!» سه هفته از بازداشتش گذشته بود. اوایل فکر می‌کرد اگر شرایط همین‌طور ادامه پیدا کند قادر به مقاومت نیست. کم‌کم متوجه شد که می‌تواند این شرایط را تحمل کند. در خواست کرده بود که با مادرش تماس بگیرد که اجازه نداده بودند. می‌شنید که گاهی کتاب بین سلول‌های دیگر توزیع می‌شود. درخواست کرد که به او هم کتاب بدهند. نگهبان که آدم بدجنسی بود سرش داد زده بود که برای تو همه چیز ممنوعه، نه کتاب، نه تماس با خانواده و نه میوه. بین این موارد میوه بی‌اهمیت‌ترین چیز بود. کلاً عادت به خوردن میوه نداشت. یعنی مثل بقیه کارگراها فقط گاهی میوه خریده بودند، آن هم برای مهمان و اگر اضافه می‌آمد اول برای بچه‌ها و بعد خودشان. ولی برخورد نگهبان باعث دل‌سردیش شد. دراز کشید و دوباره هجوم خیالات شروع شد. «کاش نه من و نه بهادر دستگیر نمی‌شدیم. عصرها به خانه می‌رفتیم. دور هم شام می‌خوردیم. بهادر سربه‌سر مجید می‌گذاشت و می‌خندیدیم.» بعد به فکر افتاد «تا کی باید تو انفرادی بمونه. در اینجا زمان چقدر به کنده می‌گذره. چقدر خسته کننده است. احساس می‌کنی توی این دنیا تنهایی و هیچکس از تو خبری نداره. چرا اینجایی؟ اصلاً چرا مبارزه می‌کنی؟» بلافاصله به خود آمد. عجب حرفی! حتی خودش تعجب کرد. احساس کرد بهادر و تمام رفقا با تعجب به او خیره شده‌اند. یاد رفقایی افتاد که سال‌ها در زندان گذراندند و شدیدترین شکنجه‌ها را تحمل کردند تسلیم نشدند و پا پس نکشیدند. به خودش گفت «این سیستم سرمایه‌داری‌ست که تو رو در بند کشیده و تحت فشار گذاشته تا تو را برده خودش کنه. در حقیقت سرمایه‌داران به بازجوها

می‌گویند ما با پولی که از گرده کارگران بیرون کشیده‌ایم شما را استخدام کرده‌ایم و زندگی بسیار خوبی برایتان فراهم کرده‌ایم تا از منافع ما دفاع کنید، دستتان را باز گذاشته‌ایم، برایتان زندان ساخته‌ایم و قاضی استخدام کرده‌ایم تا هر طور که می‌توانید جلو ضرر زدن به ما رو بگیرید.» ما هم جوابتان می‌دهیم «ما کمونیست هستیم. در هر شرایطی با شما مبارزه می‌کنیم و به آرمان پرولتاریا وفادار می‌مانیم. ما از قبل می‌دانستیم که قدم در راهی گذاشته‌ایم که زندان، درد، شکنجه و مرگ را هم می‌تواند در پی داشته باشد. ما این را پذیرفته‌ایم. زندان مبارزه‌ایست در امتداد مبارزات قبلی و مبارزات آینده.» تصمیم گرفت منتظر دادگاه و رفتن به بند عادی نباشد، چون این فکر او را در حالت بلا تکلیفی می‌گذاشت و به خیال‌پردازی دامن می‌زد و وقتش به بطالت می‌گذشت. فکر کردن به مسائلی که در اختیار او نبود و نمی‌توانست کمکی کند، فقط تلف کردن وقت و تضعیف روحیه بود. دیگر ساعت‌ها و روزها را نمی‌شمرد. تصمیم گرفت انفرادی را به‌عنوان واقعیت روند مبارزه بپذیرد. «باید چار افسردگی نشوم. جسمم را محافظت کنم تا تأثیر منفی روی ذهن و فکرم نگذارد. باید تکلیفم را باخودم مشخص کنم.» شروع به کنکاش در زندگیش کرد. کارگری بود با زندگی معمولی با خانواده‌ای که مثل بقیه کارگراها، که به بازوی او وابسته بودند. زندگی با تنگ‌دستی می‌گذشت. نه آینده‌ای، نه امنیت شغلی، نه دریچه‌ای به خوشبختی. زندگی یکنواخت و فقیرانه همکاران و همسایگان و سختی تأمین معیشت آن‌ها و ناامید بودن همه از کوچک‌ترین تغییر مثبتی در زندگی‌شان و قبول مظلومانه این وضعیت و اعتقاد به سرنوشت شوم‌شان، او را فکر انداخت. نمی‌توانست این ظلم را بپذیرد که یک عده در نعمت و پول غرق باشند و یک عده دائم نگران گرسنگی خانواده‌شان. با گرفتن رمان «مادر» ماکسیم گورکی از دوستش، چشمانش باز شد. امید به تغییر را در او بیدار کرد و راهش را برای آینده روشن کرد. با یکی از دوستانش صحبت کرد و تصمیم به مطالعه و بحث گرفتند و این شروع مبارزه‌اش بود. یک اتفاق بهادر را سر راهش قرار داد. زندان اول و بعد زندگی

مبارزه‌جویانه با بهادر او را به درک بیشتر و بهتر شرایط و ارتباط با گروه‌های مبارز کارگری کشاند. یک زندگی ساده و عادی کارگری در کنار مطالعه و مبارزه. «بی‌رودربایستی باید تکلیفم رو با خودم و آینده روشن کنم. الان اگر تصمیم می‌گرفتم، بین زندگی ساده یا زندگی مبارزاتی کدام رو انتخاب می‌کردم؟ زندگی ساده یعنی پذیرفتن مردن تدریجی، ناامیدی و افسردگی. زندگی مرفه‌تر کارمندی چطور؟ آیا آرزویش را داشتیم؟ نه در حالی که زندگی کارگرها و زحمتکشان تحت منگنه فقر و فشار هستند. نمی‌توانستم نسبت به سرنوشت آنها بیخیال باشم. چرا کارگران نباید امنیت شغلی داشته باشند؟ مگر کارگر تولیدکننده نعمت و ثروت نیست؟ چرا نباید از حدودی رفاه برخوردار باشد؟ چرا نباید اوقات فراغت داشته باشد تا بتواند مطالعه کند، ورزش کند و از امکانات فرهنگی استفاده کند؟ چرا نباید به راحتی از مسکن، بهداشت و آموزش برخوردار باشد؟ و هزاران چرای دیگر. خُب! پس از زندگی گذشتم راضیم. حالا باید تکلیف آینده رو هم روشن کنم تا بدونم الان کجا ایستادم و چه باید بکنم. مسلم هست که به کار سابقم نمی‌تونم برگردم. پیدا کردن کار هم ساده نیست ولی به کمک دوستان بالاخره راهی پیدا میشه. آیا به زندگی ساده برگردم یا راهم رو مثل گذشته ادامه بدم. زندگی ساده را که در گذشته هم رد کردم. تازه بهادر هم بهیچ‌وجه قبول نمی‌کنه. ولی من دوباره زندان افتاده‌ام. از نظر حکومت شناخته شده هستم و از این به بعد تحت مراقبت و کنترل. با کوچک‌ترین اقدامی دوباره زندان می‌افتم و دست و پایم بسته میشه و نمی‌تونم مؤثر باشم. این شرایط مطلوب من نیست. تنها راهی که برام می‌مونه که بتوانم به مبارزه ادامه بدم زندگی و مبارزه حرفه‌ایه. این نوع زندگی هم بسیار شرایط سختی داره. آیا اونقدر قوی هستم که از پس شرایط بسیار سخت بریام؟ آیا توانش رو دارم؟ آیا ایمانش رو دارم؟» شروع به فکر کردن به این مسئله کرد. روزها به سختی می‌گذشت. در این چند روز دائم فکر می‌کرد. شرایط مختلف را بررسی می‌کرد. با خودش می‌گفت «باید از مادر و برادرم جدا شوم و شاید خیلی کم بتونم اونها رو ببینم. بهادر چی میشه؟ دوری

از بهادر و خانواده خیلی سخته. می‌تونم طاقت بیارم؟ زندگی مخفی، مرتب جابه‌جا شدن، نداشتن یک سرپناه مطمئن، رعایت دائم سخت‌ترین شرایط مخفی کاری، مطالعه عمیق، قدرت تبلیغ و اقناع کارگران، توان سازمان دادن، همه و همه جزء عادی زندگی یک مبارز حرفه‌ایست. آیا انگیزه کافی دارم؟ آیا توانش رو دارم؟ آیا آمادگیش رو دارم؟»

تصمیم ساده‌ای نبود. چندین روز با خودش کلنجار رفت. چاره‌ای نداشت. راه میانبری وجود نداشت. راه سوم، یعنی تسلیم دولت سرمایه‌شدن حتی به فکرش خطور نکرد. مسئله فوق‌العاده‌ای بود و اگر در آینده شک بر او مستولی می‌شد امکان داشت جان عده‌ای از مبارزان را به خطر اندازد. بالاخره تصمیمش را گرفت. با ایمان کامل زندگی حرفه‌ای را انتخاب کرد. ولی صادقانه به این نتیجه رسید که آمادگیش را ندارد. پس باید خود را آماده کرد. تنها ابزارش جسم و ذهنش بود. نظم مسئله خیلی مهمی بود. برای بهتر گذراندن وقتش برنامه‌ریزی کرد. ورزش را دو بار در روز کرد. کتاب نداشت، تصمیم گرفت با نظر انتقادی شروع به دوره کردن خواننده‌ها و دانستنی‌های گذشته کند. حسابی در آن‌ها کنکاش کند و سعی کند آن‌ها را نقادانه بررسی کرده و در شرایط مختلف بسنجد. کارکردهای گذشته خودش را هم بررسی و نقد کند. در باره وضع جامعه و اوضاع معیشتی، آگاهی و تشکل طبقه کارگر فکر کند و سعی کند راه‌حلی برای جلو بردن امر مبارزه پیدا کند. از این به بعد با متانت و خونسردی جلو برود و در مقابله با دشمن تمرکز و هوشیاری خود را حفظ کند. بدترین صحنه‌های بازجویی را در نظر بیاورد و سعی کند احساسات خود را کنترل و با نفرت راه مقابله منطقی را جستجو کند. کنترل خشم و احساسات تمرین روزانه شد. تلاش کرد یاد بگیرد قبل از اقدام و عکس‌العمل، تأمل و تفکر همه جانبه را بکار گیرد. همیشه اول بررسی شرایط مشخص و بعد تحلیل و سپس اقدام کردن. به عمق مسایل نگاه کردن و به نتایج و نه به ظاهر آن. دائم تمرین می‌کرد و انگیزه‌اش را تقویت. با خمیر نان چند مجسمه کوچک درست کرده بود و با آنها یک تیم مطالعه و بحث راه انداخت. مسایل را بیان می‌کرد و رفقای هم سلولیش از زاویه‌های

مختلف مخالفت می‌کردند و او سعی می‌کرد آن‌ها را قانع کند. اگر هر کدام قانع نمی‌شدند با مشت او را له می‌کرد و دوباره می‌ساخت و سعی می‌کرد از منظر دیگر او را قانع کند. شیوه‌ها و روش‌های مختلف استعمار سرمایه‌داری را بررسی می‌کرد و ظلم آن‌ها، نفرت را در او شعله‌ور می‌کرد. دیگر خود را تنها حس نمی‌کرد. تمام مبارزان کمونیست در سراسر جهان همراه او بودند. ثانیه‌ها با تلاش و مبارزه سرسختانه و تسلیم ناپذیر می‌گذشت.

۸

در طی سه ماهی که اعتصابات ادامه پیدا کرده بود. بعضی هواداران جریان‌های تندروی تو خالی جریان‌ها و طیف‌های چپ‌نما و مخالفین سرمایه‌دار در خارج و عوامل شون سعی در کشاندن تظاهرات به خیابان و درگیر کردن کارگران با نیروهای دولتی می‌کردند تا با نفوذ معدود عناصرشان به داخل تظاهرات و دادن شعارهای سیاسی انحرافی، اظهار وجود کرده باشند. عوامل نفوذی دولتی هم وظیفه‌شان تخریب و آتش زدن اموال عمومی بود که بهانه‌ای به دست دولت برای سرکوب وحشیانه تظاهرات بدهد. رسانه‌های ضد کارگری مثل بی‌بی‌سی و ایران اینترنشنال هم با تبلیغات مزورانه دست چین شده اهداف خود را به پیش می‌بردند. از طرف دیگر چند ماه حقوق عقب مانده، بعلاوه چند ماه هم بی‌حقوقی اعتصاب، رمقی برای کارگرها نگذاشته بود. بالاخره دولت مجبور شد علیرغم فشار سرمایه‌داران، کمتر از انتظار کارگرها ولی بیشتر از تصمیم اولیه و خواست سرمایه‌داران، رقم افزایش حقوق را اعلام و در مقابل اعتصاب‌ها، سیاست بی‌تفاوتی اختیار کند. از طرفی هم کارفرماها بیکار ننشسته بودند و با کمک جاسوس‌هایشان تخم یأس و تفرقه بین کارگران می‌پاشیدند و افراد ضعیف‌تر را با وعده و

وعید، تشویق به بازگشت به کار می‌کردند. به تدریج کارگرهای ضعیف‌تر یا محتاج‌تر، در مقابل فشار فقر تسلیم شدند و شروع به بازگشت به کار کردند. کارفرماها هم شروع کردند به تهدید کسانی که هنوز ایستادگی می‌کردند، و هم‌زمان شروع کردند به استخدام جدید از سیل بیکاران. اعتصابات رو به خاموشی گذاشت و بعد از سه ماه کاملاً فروکش کرد. ولی پیوندهای کارگری و تشکلهای کوچک و شبکه‌های اولیه کارگری گسترش پیدا کرد. لزوم وحدت و سازمان‌یابی برای قدرت‌یابی کاملاً حس می‌شد. اعتصابات کارگری به پیروزی نرسید ولی با هر مبارزه طبقاتی، آگاهی کمونیستی و تشکلهای طبقاتی گامی به پیش برمی‌داشت.

دو ماه و نیم زندگی در سلول انفرادی و محرومیت از تمام امکانات، نتوانست زری را بشکند. بعد از دو ماه اجازه داده بودند با مادرش تماس برقرار کند. به مادر گفته بود حال من خوب است. خیلی قوی‌تر از گذشته هستم که پیغامی بود برای بهادر. گفته بود من نگران شما هستم. زندگیتان چطور می‌گذرد، با خرج و مخارج چکار می‌کنید؟ و مادرش گفته بود شیرپسرم کار می‌کند و خرج‌مان را در می‌آورد. دوستان هم تا آنجا که می‌توانند کمک می‌کنند، نگران ما نباش. زری پرسیده بود پس درسش چه می‌شود؟ مادر گفته بود مدرسه شبانه می‌رود. از حال بهادر پرسیده بود که تلفن قطع شده بود. پدر و مادر بهادر از روستا آمدند و به دیدار او رفتند و از حال زری به او خبر دادند. چند بار دیگر زری به بازجویی رفت و چون کوه ۷۶ روز در انفرادی مقاومت کرد. در زندان نتوانستند فولاد را خم کنند. فولاد آبدیده شد.

بعد از سه سال درب زندان باز شد. **شعله‌ای برکشید.**

دی ۱۴۰۰

فراز پاکدل